انتشارات نیلوفر

سرانجام شری

سیدونی گابریل کولت

ترجمهٔ شیرین تعاونی (خالقی)

۹۵۰ تومان

سرانجام شری

سیدونی گابریل کولت

ترجمهٔ شیرین تعاونی (خالقی)

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

سیدونی گابریل کولت *The last of chéri*
سرانجام شری ***Sidonie-Gabrielle Colette***
ترجمهٔ شیرین تعاونی (خالقی)
چاپ اول: پاییز ۱۳۶۹
لیتوگرافی و چاپ: گلشن
تعداد: ۴۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است

برای رحمان

ش.ت.

مقدمه

سیدونی گابریل کولت[1]، پرآوازه‌ترین بانوی فرانسوی زمان خود و یکی از مهمترین نویسندگان نیمهٔ اول قرن بیستم، عضو آکادمی زبان و ادبیات بلژیك، و نخستین عضو زن آکادمی گنکور، در بیست‌وهشتم ژانویهٔ ۱۸۷۳ در سن سورن-پویی‌سی[2] بورگاندی[3] دیده به جهان گشود. دوران کودکی و نوجوانی وی در دهکدهٔ زادگاهش سپری شد و هرچند بعدها سالیانی درازرا در پاریس به سر آورد، با این حال سرشت روستایی اعماق وجودش همچنان دست نخورده باقی ماند. در بیست سالگی با هانری گوتیه-ویلار[4]، نویسندهٔ ماجراجو و منتقد موسیقی مجلات پاریس، پیمان زناشویی بست. هانری گوتیه-ویلار خود از ذوق و قریحهٔ ادبی بی‌بهره نبود، اما هنر و مهارت عمده‌اش استفاده از نویسندگان جوان و تازه‌کار و تنظیم و آماده‌سازی نوشته‌های ایشان بود تا با انتشار آنها به نام خود نیاز مالی مبرم و مداوم خویش را برآورده سازد. بنابه تحریك و ترغیب همو بود که کولت به داستان‌نویسی روی آورد و نخستین رمانهای خود را دربارهٔ دخترکی جوان و بی‌پروا به نام کلودین[5] نوشت و تحت نام مستعار همسرش «ویلی» انتشار داد (۱۹۰۳-۱۹۰۰). جریان این تشریك مساعی را خود او در کتاب *کارآموزیهای من*[6] به تفصیل شرح داده است. داستانهای جنجال‌برانگیز کلودین با اقبال خوانندگان جوان روبرو شد، اما مطرح شدن کولت را به عنوان نویسنده‌ای جدی تا مدتها بعد به تعویق انداخت.

در سال ۱۹۰۴، نخستین اثر مستقل وی به نام *گفت‌وشنود حیوانات*[7] با امضای «کولت ویلی» انتشار یافت. این کتاب که در چند قطعه به صورت گفت‌وشنودهایی میان سگ و گربه‌اش تنظیم شده، حاکی از شناخت آمیخته به رأفت او نسبت به حیوانات، و یکی از ویژگیهایی است که بعدها

---

1. Sidonie Gabrielle Colette
2. Saint-Sauveuren-Puisaye
3. Burgundy
4. Henri Gauthier-Villars
5. Claudine
6. *Mes Apprentissages*
7. *Dialogues des Bêtes*

نیزدراغلب آثارش ــ بویژه *صلح حیوانات*[8] (۱۹۱۶) و *زندان و بهشت*[9] ــ به‌چشم می‌خورد. همین مهارت و ورزیدگی را می‌توان در توصیف زنده‌ای که کولت از تمام مظاهر طبیعت به دست می‌دهد ــ به طور مثال در نثر غنایی *پیچهای تاك*[10] (۱۹۰۸) ــ لمس کرد. حساسیت وی در برابر آهنگ، وزن، و رنگ واژه‌ها نیز همچون رابطهٔ او با جهان گلها و حیوانات و طبیعت، شخصی، پرتفاهم، صمیمی، و یگانه است: او می‌تواند تمامی آنچه را که حواس پنجگانهٔ آدمی قادر به ثبت آن است عیناً در قالب کلمات به خواننده منتقل کند.

در سال ۱۹۰۶، پس از جداشدن از هانری گوتیه‌ـویلار، برای امرارمعاش به صحنهٔ نمایش بنگاههای شادمانی (سالنهای واریته) روی آورد. در ۱۹۰۷ نخستین رمان مستقل وی، *از عشق ماندن*[11]، منتشر شد. کتاب *خانه به‌دوش*[12] (۱۹۱۰) و دنباله‌اش *محظور*[13] (۱۹۱۳)، و نیز *آن روی سکّه*[14] (۱۹۱۳) بر مبنای تجربیات نمایشی‌اش در این سالها نوشته شده است. از این زمان به بعد آثارش صرفاً با نام «کولت» انتشار یافت.

در سال ۱۹۱۲ با هنری دوژوونل[15]، سیاستمدار و سردبیر روزنامهٔ *لومتن*[16] ازدواج کرد و در سال ۱۹۱۳ صاحب دختری شد. پس از آغاز جنگ جهانی اول، ابتدا برای *لومتن* و سپس برای نشریات دیگر مقاله می‌نوشت. مقالاتش از نقد تئاتر گرفته تا معرفی شخصیتها، گزارشهای دادگاهها، و گزارشنامه‌های ویژه را در برمی‌گرفت. مجموعهٔ نقدهای نمایشی او بعدها به طور جداگانه در چهار مجّلد تجدید چاپ شد.

رمان مشهور *شری*[17] (۱۹۲۰) سرآغاز یك رشته آثار برجسته بود که نام کولت را در ردیف نویسندگان طراز اول وقت مطرح ساخت. با این حال، توفیق وی به عنوان نویسنده او را از بازگشت به صحنه ــ این بار صحنهٔ تئاتر «مشروع» ــ و ظاهرشدن در نقش برخی از قهرمانان آثار خودش باز نداشت. به طور مثال با همکاری لئوپل مارشان[18] شری را برای اجرای روی صحنه آماده کرد و نقش لئا، قهرمان زن داستان، را در سه اجرای مختلف بین سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ خود بر عهده گرفت.

اکثر آثار کولت بازگوکنندهٔ تجربیات شخصی و خصوصی اوست؛ کمتر نویسنده‌ای است که واقعیت و افسانه را تا به این درجه در آثارش بهم آمیخته باشد. از میان نوشته‌هایی که جنبه

---

8. *La Paix chez les Bêtes*
9. *Prisons et Paradis*
10. *Les Vrilles de la Vigne*
11. *La Retraite Sentimentale*
12. *La Vagabonde*
13. *L'Entrave*
14. *L'Envers du Music Hall*
15. Henri de Jouvenel
16. *Le Matin*
17. *Chéri*
18. Leopold Marchand

شرح حال دارند *خانهٔ کلودین*[۱۹] (۱۹۲۲) و *سیدو*[۲۰] از ارزشی استثنایی برخوردارند. در هر دو این آثار، کولت با استادی هرچه تمامتر به بازسازی دوران کودکی خود پرداخته و چهره‌ای پرعطوفت و آمیخته به حرمت از مادرش ترسیم کرده است که در شمار بهترین شخصیت‌پردازیهای وی به شمار می‌آید.

برخی از رمانهای دیگر او عبارتند *از گندم نارس*[۲۱] (۱۹۲۳)، *سرانجام شری*[۲۲] (۱۹۲۶، که هرچند دنبالهٔ داستان شری به حساب می‌آید، اما به خودی خود مستقل است)، *زایش روز*[۲۳] (۱۹۲۸)، *آن دیگری*[۲۴] (۱۹۲۹)، *گربه*[۲۵] (۱۹۳۳)، *دوگانه*[۲۶] (۱۹۳۴)، و *ژولی کارنلن*[۲۷] (۱۹۴۱).

مادام کولت در خلال مدتی قریب به نیم‌قرن در حدود چهل کتاب، تعداد زیادی مقاله، مقدار قابل توجهی نقد تئاتر، چند نمایشنامه، و متنی برای اپرای موریس راول (*کودك و جادو*[۲۸]) نوشت که با توجه به دقت و وسواس وی در کار نویسندگی، کمّیتی متهوّرانه و خارق‌العاده به شمار می‌رود. سعی او بر آن بود که داستانهایی کوتاهتر از حد رمان متعارف بنویسد؛ و بازتاب اعجاب‌انگیز این گرایش به ایجاز را می‌توان در آخرین رمانهایش، *کپی*[۲۹] (۱۹۴۳) و *ژی‌ژی*[۳۰] (۱۹۴۴)، به خوبی مشاهده کرد. دید طنزآمیز وی و شناخت او از شخصیتهای داستانش ــ البته در چارچوبی که خود برمی‌گزیند ــ عمیق است؛ یکایك آثارش از صمیمیت و بار عاطفی سرشارند و قدرت تخیل او به اوجی غنایی و نثری منعطف و موسیقایی دست می‌یابد. عشق او به تمام مظاهر زندگی و طبیعت چنان قوی است و تمامی حواسش چنان حساسند که هر تجربه‌ای، هر چند ناچیز، را در لفافی از شعر می‌پوشاند؛ لکن این شعر نه تنها از احساس که از واژه‌هایش نیز سرچشمه می‌گیرد. در واقع بخش عمدهٔ شهرت و جاذبهٔ نوشته‌هایش مرهون کیفیت نثر غنی، پر تصویر، بی‌پروا، پیچیده، بی‌نقص و کاملاً منحصر به فرد اوست ــ کیفیتی که متأسفانه در ترجمه به میزان زیادی از دست می‌رود.

برخلاف بسیاری از معاصران خود، کولت از مطرح کردن سیاست، مذهب، جریانهای فکری حاکم و یا معضلات ویژهٔ قرن بیستم اجتناب می‌ورزید و به ندرت، حتی، به ادبیات یا هنرها ــ البته بجز تئاتر ــ اشاره‌ای می‌داشت. دامنهٔ کار او بیشتر منحصر بود به مضامینی همچون سرشت آدمی،

---

19. *La Maison de Claudine*
20. *Sido*
21. *Le Blé en Herbe*
22. *La Fin de Chéri*
23. *La Naissance du Jour*
24. *La Seconde*
25. *La Chatte*
26. *Duo*
27. *Julie de Carneilhan*
28. *L'Enfant et les Sortilèges*
29. *Le Képi*
30. *Gigi*

امیال و غرایز، لذایذ مادی، سرخوردگیهای عاطفی، و پدیده‌ها و جلوه‌های طبیعت.

کولت در سال ۱۹۲۴ از همسر دومّش هانری دوژوونل جدا شد و در سال ۱۹۳۵ با نویسنده‌ای به نام موریس گودکه[۳۱] ازدواج کرد. این ازدواج که برای او شادکامی بسیار به همراه داشت با اسیرشدن همسرش به دست گشتاپو، در خلال جنگ جهانی دوم، دچار وقفه شد. وی در آخرین سالهای عمر خاطرات و یادداشتهایی نوشت ــ از جمله دو کتاب *ستارهٔ شامگاهی*[۳۲] (۱۹۴۷) و *فانوس آبی*[۳۳] (۱۹۴۹) ــ که برایش محبوبیت و شهرت تازه‌ای به ارمغان آورد. از سال ۱۹۴۹ به بعد به علت بیماری آرتریت روزبه‌روز قدرت و توان حرکت کردن را بیشتر از دست داد تا جایی که عاقبت در آپارتمانش در پاله رویال محبوس شد. در این هنگام شخصیتی افسانه‌ای یافته بود و مردم فرانسه وی را با دیدهٔ اعجاب و تحسین می‌نگریستند. در سال ۱۹۵۳ نشان عالی لژیون دونور را دریافت کرد، و سرانجام روز سوم ماه اوت ۱۹۵۴ چشم از جهان فرو بست. دولت فرانسه در سوگ او عزای عمومی اعلام کرد و اقشار مختلف مردم دسته دسته به پاله‌رویال شتافتند تا برای آخرین بار نسبت به یکی از محبوبترین و بزرگترین نویسندگان عصر خود ادای احترام کنند.

---

31. Maurice Goudeket

32. *L'Etoile Vesper*

33. *Le Fanal Bleu*

۱

شری[1] در آهنین باغچه را پشت سرش بست و هوای شب را بویید: «به! چقدر اینجا خوبست!» و هنوز نفس بعدی را برنیاورده رأیش عوض شد: «نه، خوب نیست.»

انبوه درختان شاه‌بلوط بر گرمای محصور در زیرشان سنگینی می‌کردند و چتری از برگهای زنگار بسته به ملایمت برفراز نزدیکترین چراغ گاز می‌جنبید. خیابان هانری ـ مارتن با آن همه سبزه و درخت خفقان آور بود و تنها با طلوع سپیده، نسیم ملایمی از جنگل بولونی[2] به سوی آن وزیدن می‌گرفت.

شری، سربرهنه، برگشت تا نگاهی به خانه بیندازد که اینك خالی اما هنوز روشن بود. صدای به‌هم خوردن ناشیانهٔ لیوانها و شیشه‌ها و متعاقب آن صدای روشن و زنگدار ادمه[3] را شنید، تیز و شماتت‌آلود. بعد همسرش را دید که به کنار پنجرهٔ سرسرای طبقهٔ اول آمد و به بیرون خم شد. مرواریدهای برف تاب پیراهنش سپیدی خود را از دست داد، لحظه‌ای تلألؤ سبزفام نورچراغ گاز را منعکس کرد، و چون به پرده‌های ابریشمی طلایی نزدیك شد پرتویی زردرنگ از آن زبانه کشید.

«این تویی توی پیاده‌رو، فرد[4]؟»

«پس کیه؟»

«مگر فیلیپسکو[5] را به خانه‌اش نرساندی؟»

---

1. Chéri
2. Boulogne
3. Edmée
4. Fred
5. Filipsco

«نه، نرساندم؛ خودش رفته بود.»

«با این حال، دلم می‌خواست... خب، مهم نیست. حالا میایی تو؟»

«نه هنوز. خیلی گرمه. می‌خواهم کمی هواخوری کنم».

«اما... خب، هر جور میلته.»

دمی خاموش ماند، انگار می‌خندید؛ چون شری لرزهٔ پیراهن برفی‌رنگش را می‌دید.

«تنها چیزی که ازت می‌بینم سفیدی صورتت است و سفیدی جلوی پیراهنت که توی سیاهی شب معلق مانده. عین پوسترهای نایت‌کلاب! خیلی محشره.»

شری، اندیشناك، گفت: «چقدر از اصطلاحات مادرم خوشت می‌آید! همه را بفرست بخوابند. من کلید دارم.»

ادمه دستی برایش تکان داد، و شری به تماشای چراغها ایستاد که یکی پس از دیگری در تمام پنجره‌ها خاموش می‌شد. نوری ضعیف و آبی‌رنگ نشان می‌داد ادمه ازمیان اتاق خلوت خود به خوابگاهشان می‌رود که مشرف به باغچهٔ پشت ساختمان بود.

شری با خود اندیشید: «همین روزهاست که اسم اتاق خلوتش را بگذارد دفتر کار. حرف ندارد».

ساعت بزرگ ژانسون ـ دوـ سایی[6] شروع کرد به زنگ‌زدن و شری گوشهایش را تیز کرد تا تك آواهای گریزا و آهنگین آن را، مانند چکه‌های باران، از هوا بقاپد: «نیمه‌شب! لابد عجله دارد زودتر بخوابد... آره، معلومست دیگر؛ باز هم صبح اول وقت باید در بیمارستانش حاضر باشد.» دو سه گام عصبی برداشت، شانه‌هایش را بالا انداخت، و آرامتر شد:

«انگار زن بالرین گرفته باشم! از صبح اول وقت، تمرین: تمرینهای مقدسی که به همه چیز تقدّم دارد!»

قدم‌زنان تا جنگل پیش رفت. گرد و غبار روز، آویخته در آسمانی رنگ پریده، از تلألؤ ستاره‌ها می‌کاست. شری متوجه صدای پای دیگری شد که گام به گام، قدمهای

---

6. Janson-de-Sailly

او را پژواك می‌کرد. برجای ایستاد و منتظر ماند تا او برسد؛ دوست نداشت کسی پشت سرش راه برود.

نگهبان شبگرد دستی به کلاهش برد و گفت: «شب بخیر، مسیو په‌لو[۷].» شری هم به نوبهٔ خود، انگشت را به شیوهٔ افسران تا محاذات پیشانیش بالا برد ــ ترفندی که در خلال جنگ از همقطاران درجه‌دارش آموخته بود ــ و از مقابل نگهبان که به آزمودن قفل درهای آهنین باغکهای خصوصی مشغول بود، گذشت. از نیمکتی در دهانهٔ جنگل که جایگاه دلدادگان بود، صدای خش‌خش لباسهای به هم فشرده و پچپچه‌های خفهٔ عاشقانه به گوش می‌رسید. شری یك چند بـه پیکرهای درهم پیچیده و لبان نامرئی گوش سپرد ــ به صدایی همچون موج لرزه‌های دماغهٔ کشتی در دل آبهای آرام.

با خود گفت: «مردك سرباز است: صدای بازشدن شیر قلّاب کمربندش را شنیدم.»

از آنجا که به چیزی نمی‌اندیشید، یکایك حواسش با هوشیاری و حساسیت استثنایی کار می‌کرد. در برخی از شبهای ساکت و آرام دوران جنگ هم شنوایی تیز و بدوی شری مایهٔ سرخوشی پیچیده و در عین حال ترس مبهمش می‌شد؛ حتی وقتی که انگشتانش گل‌آلود یا پینه بسته بود باز هم می‌توانست در دم نقش روی سکه یا مدال را تشخیص دهد و با لمس برگ و ساقهٔ گیاهانی که نامشان را هم نمی‌دانست آنها را از یکدیگر باز شناسد... «آهای شازده په‌لو، اگه گفتی چی تو مشتمه؟» شری چهرهٔ جوانك سرخ مویی را به یاد آورد که همیشه در پناه تاریکی، موش کوری مرده، ماری کوچك، قورباغه، میوهٔ لهیده، و یا تکه آشغالی را در مشتش می‌نهاد و هر بار حیرتزده فریاد می‌زد: «عجب ناقلاییه! همیشه درست میگه!» از یادآوری این خاطره لبخندی به لبش نشست بی‌آنکه تأسفی از بابت جوانك که دیگر زنده نبود به دلش راه یابد. با این حال، اغلب قیافهٔ رفیقش پیرکین[۸] در خاطرش مجسم می‌شد که به پشت افتاده و به خوابی ابدی فرو رفته بود در حالی که سایهٔ ناباوری هنوز چهره‌اش را می‌پوشاند. از این گذشته اغلب حرف او را هم به میان می‌آورد. مثلا

---

7. Peloux

8. Pierquin

همین امشب بعد از شام، ادمه صحبت را با زبردستی خاصی به داستان کوتاه و رقت انگیز پیرکین، که شری با چنان ناشیگری عامدانه‌ای سرهم کرده بود، کشانیده بود. شری تمامی آن را مو به مو از حفظ بود و این طور تمامش می کرد: «... بعد پیرکین به من گفت: 'آره بابا، خواب گربه دیدم؛ بعدش هم خواب رودخونهٔ شهرمون رو دیدم که خیلی کثافتش گرفته بود... تعبیرش خیلی روشنه...'، و درست در همین لحظه بود که با ترکش خمپاره از جا کنده شد. من خیال داشتم او را به دوش بگیرم... ما دو نفر را صدمتر آن طرف تر، در حالی که او روی کول من افتاده بود، پیدا کردند... ماجرای او را بیشتر به این خاطر تعریف می کنم که آدم کم نظیری بود... و گرفتن این هم تا حدودی به او مربوط می شود».

و چون به اینجا می‌رسید، با فروتنی نگاهی به مدال سرخ و سبز خود می انداخت و خاکستر سیگارش را چنان می تکاند که گویی می خواهد بر خویشتن مسلط شود. از نظر او، به کسی ارتباط نداشت که انفجاری تصادفی یکی از آن دو را به روی شانه دیگری پرتاب کرده، شری را زنده و پیرکین را مرده به جا بگذارد. اما واقعیت قضیه این بود که سنگینی بیش از اندازهٔ جسد پیرکین، شری را زنده ولی نیمه مدهوش، دلخور، و مشمئز باقی گذاشته بود... شری هنوز هم نسبت به پیرکین کینه می ورزید. گذشته از این، از مدتها پیش حقیقت را خوار و حقیر می شمرد، چرا که سالها پیش روزی غفلتاً همچون تلخابه‌ای از دهانش بیرون جسته و کسی را که دوست می‌داشت آزرده و دل‌چرکین کرده بود...

اما امشب این طور به نظر می‌رسید که آمریکاییها ــ یعنی سرگرد مارش‌میر[9] سرگرد اتکینز[10]، و ستوان وود[11] ــ حواسشان به داستان او نیست. آنها با قیافهٔ مات و منگ ورزشکارانی که نخستین بار مراسم عشاء ربانی را بجا می آورند، با چشمانی بی حرکت و بی حالت، صرفاً در انتظار رفتن به نایت کلاب بودند: انتظاری توأم با نگرانی و تشویش. و اما فیلیپسکو... شری مختصر و مفید به خود گفت: «باید پاییدش.»

---

9. Marsh-Meyer
10. Atkins
11. Wood

غبار عطرآگینی دورتادور دریاچهٔ درون جنگل را فرا گرفته بود که بیشتر از سراشیبی سواحل بریده بریدهٔ آن بر می‌خاست تا از آب ایستا. شری می‌خواست به درختی تکیه زند که ناگهان از میان تاریکی زنی با گستاخی نزدیکش آمد: «شب بخیر، آقاپسر...» صدایش، بخصوص طرز ادای کلمهٔ آخری، شری را تکانی داد: صدایی بود گرفته و تبدار، یادآور هُرم عطشناك جاده‌های خاك‌آلود و شبهای خشك و تفته... شری پاسخی نداد و سیاهی زن، نرم و سبك، قدمی نزدیکتر شد. اما همین که موج پشمینه‌های سیاه، جامه‌های خاك‌آلوده، و موهای نمسار او به دماغش خورد، برگشت و با گامهای بلند و چالاك راه خانه را در پیش گرفت.

روشنایی آبی‌رنگ و کم‌سو هنوز دیده می‌شد. پیدا بود که ادمه هنوز هم اتاق خلوت و کارش را ترك نگفته است. بی‌شك باز هم پشت میزش نشسته و یا صورتحسابهای دارو و وسایل پانسمان را امضا می‌کند، یا یادداشتها و گزارشهای کوتاه منشی‌اش را می‌خواند و سر قشنگ معلمه‌وارش با زلفهای تابدار و اندکی سرختاب بر روی کاغذها خم شده است.

شری کلید کوچك و صافی را که به انتهای زنجیر طلایی آویخته بود بیرون آورد: «خب، روز از نو، روزی از نو. باید باز هم با نوازشهای برنامه‌ریزی شده سر کرد...»

طبق عادت، بدون درزدن به اتاق خلوت همسرش وارد شد. ادمه بی‌کمترین نشانه‌ای از تعجب به گفتگوی تلفنی خود ادامه داد. شری گوش سپرد.

«نه، فردا نه... برای این کار احتیاجی به من نیست. تیمسار تو را خوب می‌شناسد. و دروزارت بازرگانی هم که... مقصودت چیه‌که لمری[12] رابه‌تو رزده‌ام؟ نه، معلومه که نه! جذاب که هست، اما... الو؟... الو...؟» در اینجا ادمه خنده‌ای سر داد که دندانهای ریز و یکدستش را نمایان ساخت. «وای، بس کن! این دیگر زیاده‌روی است... لمری با هر زنی لاس می‌زند به این شرط که کور و چلاق نباشد... چی؟ بله، آمده و اینجا بغل دست من ایستاده. نه، نه، خیلی احتیاط می‌کنم... خداحافظ... فردا می‌بینمت.»

پوششی ساده و لغزنده، همرنگ گلوبند مرواریدش، از سر شانه‌اش به پایین

---

12. Lémery

می‌سُرید. سنجاقهای موی بلوطی رنگش را باز کرده بود و موهایش که بفهمی نفهمی از خشکی هوا وز داشت، با هر حرکت سر به این طرف و آن طرف تاب بر می‌داشت.

شری پرسید: «کی بود؟» و ادمه، همزمان با قراردادن گوشی روی تلفن، به سوی او چرخید و گفت:

«فرد، تو که حرفی نداری فردا رولزرویس دست من باشد، هان؟ خیلی سنگینتر است که تیمسار را فردا ظهر با آن به خانه بیاورم.»

«کدام تیمسار؟»

«تیمسار هئر[۱۳].»

«یارو آلمانی است؟»

ادمه اخمی کرد: «واقعاً که فرد، این قبیل شوخیها دیگر به سن تو نمی‌آید! قرار است فردا تیمسار هئر بیاید برای بازدید بیمارستان، تا وقتی به امریکا برگشت به همه بگوید که بیمارستان من دست کمی از هیچ کدام از بیمارستانهای آنها ندارد... سرهنگ بیبرت[۱۴] او را برای بازدید می‌برد و بعد هردوشان می‌آیند اینجا برای ناهار.»

شری کت اسموکینگش را درآورد و به طرف یك صندلی پرتاب کرد.

«به درك! من که ناهار نیستم.»

«یعنی چه... مقصودت چیه؟»

موج خشمی بر چهرهٔ ادمه دویده بود؛ اما لبخندی به لب آورد، اسموکینگ را با دقت از روی زمین برداشت، و لحن صدایش را عوض کرد: «الان پرسیدی با کی حرف می‌زدم، نه؟ با مادرت.»

شری خودش را در مبلی رها کرد و چیزی نگفت. اجزای سیمایش در تأثرناپذیرترین و در عین حال زیباترین قالب خود فرورفته بود. نارضایی ملایمی بر پیشانیش سایه می‌انداخت. این نارضایی را هم دور چشمانش می‌شد دید ــ که با فرارسیدن سی سالگی آرام آرام حلقه می‌بست ــ و هم روی لبانش، که نه تنها هیچ

---

13. Haar 14. Beybert

وقت برهم نمی‌فشرد، بلکه همیشه مثل موقع خواب اندکی از هم باز می‌گذاشت.

ادمه پی حرفش را گرفت: «می‌دانی مادرت می‌خواهد لمری، نمایندهٔ وزارت بازرگانی، محموله‌های چرمش را ترخیص کند. الان سه تا کشتی چرم را در بندرگاه والپارزو[۱۵] معطل کرده‌اند... در اصل، فکر بکری بوده!... تنها اشکالش این است که لمری جواز ورود نمی‌دهد... یا لااقل این جوری می‌گوید... اگر گفتی سومابیس[۱۶] چقدر پول به عنوان کمیسیون به مادرت پیشنهاد کرده؟»

شری با حرکت دست، کشتیها، چرم، و حق کمیسیون را پس زد و به سادگی گفت:

«به من چه.»

ادمه، موضوع را درز گرفت و این بار با مهر و محبت به شوهرش نزدیك شد: «تو فردا همین جا ناهار می‌خوری، مگر نه؟ احتمالاً گیبس[۱۷] ــ خبرنگار *اکسلسیور*، که قرار است از بیمارستان عکس بگیرد ــ و مادرت هم هستند.»

شری سرش را بدون هیچ نشانی از ناشکیبایی تکان داد و گفت: «نه. این تیمسار هگنبك...»

«هنر...»

«... و یك سرهنگ، و مادرم با آن یونیفورمش. با تونیك کذایی ــ یا نیمتنه‌اش؟ یا هرچه که اسمش باشد ــ و دگمه‌های ریز چرمیش... و آن کمربند کشی‌اش... اِپُل‌هاش... یقهٔ بلند نظامی و غبغب آبشارمانندش... و تعلیمی. جداً نه... آخر من که نمی‌خواهم خودم را شجاعتر از آنچه هستم نشان بدهم؛ چه بهتر که فلنگ را ببندم.»

خاموش و بی‌صدا با خودش می‌خندید، ولی خنده‌اش رنگ شادی نداشت. ادمه دستش را که اینك از خشم می‌لرزید روی بازوی او گذاشت؛ اما تماسش زودگذر بود.

«جدی که نمی‌گویی؟»

«چرا نه؟ می‌خواهم برای ناهار به برکککس[۱۸] یا جای دیگری بروم.»

---

15. Valparaiso
16. Soumabis
17. Gibbs
18. Brekekekex

«با کی؟»

«با هر کی دلم بخواهد.»

شری راست نشست و کفشهایش را با تکان از پا درآورد. ادمه به قفسه سیاه لاك و الکلی تکیه زده بود و هرچه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌دانست با چه زبانی او را وادار به رفتار معقول و منطقی کند. پیراهن ساتن سپیدش با ضرباهنگ تند نفسهایش بالا و پایین می‌رفت و دستهایش را مظلومانه به پشت برده بود. شری با تظاهر به بی‌اعتنایی نگاهش کرد. با خود اندیشید: «جداً قیافهٔ خانمی دارد. در هر وضع و حالتی، چه با موهای ژولیده، چه با لباس خواب، چه موقع رفتن دستشویی، همیشه به تمام معنی خانم است.»

ادمه که چشمهایش را پایین انداخته بود، نگاه شری را غافلگیر کرد، لبخندی زد، و شکوه‌کنان گفت:

«داری سر به سرم می‌گذاری.»

«ابداً. فقط فردا اینجا ناهار نمی‌خورم، همین.»

«آخر چرا؟»

شری از جا برخاست، تا دم در گشودهٔ اتاق خواب ــ که تاریك و از عطرهای شبانهٔ باغ آکنده بود ــ رفت و باز به طرف او برگشت.

«برای این که نمی‌خورم! اگر مجبورم کنی که بیشتر توضیح بدهم ممکن است بی‌ملاحظه و شاید هم خشن بشوم. بعد تو شروع می‌کنی به اشك ریختن و به قول معروف پیراهنت از 'فرط اندوه' سُر می‌خورد به روی زمین... و متأسفانه کوچکترین تأثیری در من نخواهد داشت.»

موج دیگری از خشم بر چهرهٔ ادمه دوید؛ اما شکیبایی کارآزموده‌اش هنوز هم برجا بود. لبخندی زد و شانهٔ لختش را که از لابلای گیسوانش سرك می‌کشید بالا انداخت.

«گفتنش خیلی راحت است، ولی از کجا معلوم؟»

شری که حالا فقط یك زیرشلواری سفید ابریشمی به تن داشت، از مدتی پیش یکسره در اتاق قدم می‌زد، انعطاف ماهیچهٔ نرمه و ساق پایش را می‌آزمود، و مدام به روی آثار دو جراحت قهوه‌ای رنگ سمت راست سینه‌اش دست می‌کشید، گفتی

می‌خواست با این کار مانع زایل شدنشان شود. اینك از دوران بیست سالگی تکیده‌تر و در عین حال ورزیده‌تر بود و خوشش می‌آمد اندامش را در مقابل همسرش به نمایش بگذارد، البته بیشتر به عنوان رقیب تا معشوق. خود را روی هم رفته از ادمه خوش‌ترکیب‌تر می‌دانست، و تنها باتفرعنی خبره‌وار بود که سرین باریك، سینه‌های کوچك و خطوط خوشتراش و تقریباً نامحسوسی را که ادمه با استادی در فراکهای یکسره و تونیك‌های شیك می‌آراست، تحسین می‌کرد. گاهی اوقات فقط برای آنکه از آزردن او تفریح کند، می‌گفت: «چیزی نمانده که به کلی آب بشوی، نه؟» و بعد پیکرش را تماشا می‌کرد که از زور غیظ به خود می‌پیچید ــ پیکری که منبع انرژی باورنکردنی بود.

باری، شری این پاسخ همسرش را ناخوشایند یافت. میل داشت ادمه نزاکت را مراعات کند و در آغوش او، اگر نه بی‌واکنش، لااقل ساکت بماند. این بود که ایستاد، ابروانش را درهم کشید، و سراپای او را ورانداز کرد:

«واقعاً که عجب مؤدب شده‌ای! نکند این چیزها را از پزشك مسئول بیمارستانت یاد می‌گیری؟»

ادمه شانهٔ لختش را بالا انداخت:

«چقدر بچه‌ای، فرد جانم! خوب است که لااقل تنهاییم. این همه قشقرق و ادا و اصول به خاطر یك شوخی کوچك... که در واقع بیشتر تعریف بود... و تازه جنابعالی می‌خواهی ادب و نزاکت را یاد من بدهی، تو... تو! آن هم بعد از هفت سال ازدواج!»

«ببینم، تو این هفت سال را از کجا آوردی؟»

شری، همان طور برهنه و به ظاهر آمادهٔ بحثی طولانی، از نو نشست و پاهایش را با خودنمایی کامل یك ورزشکار از هم گشود.

«خب... در واقع... هزار و نهصد و سیزده... هزار و نهصدو نوزده...»

«خیلی می‌بخشید! پر واضح است که ما دو نفر با دو تقویم مختلف سرو کار داریم. حساب من از...»

ادمه زانویش را خم کرد و سنگینی‌اش را به روی پای دیگر انداخت، حرکتی که خستگی‌اش را می‌رساند. شری هم حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و گفت:

«این حرفهای بیخود چه فایده‌ای دارد؟ بلند شو، بلند شو برویم بخوابیم. تو فردا

باز هم تمرین رقص داری، مگر نه؟»

«وای، فرد!...»

ادمه گل سرخی را در گلدان سیاهش له کرد و گلبرگهایش را دور ریخت. اما شری با گفتن جملهٔ بعدی زبانه‌های خشمی را که با سر رسیدن نم اشك رفته رفته در چشمانش فرو می‌نشست، از نو شعله‌ور کرد:

«آره، هر وقت حواسم نیست، این بساط کور و کچلهای کج و کوله‌ات را این طوری می‌بینم...».

لبهای ادمه بناکرد به لرزیدن و بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد زیرلب گفت:

«ای حیوان... ای حیوان... ای خوك نفرت‌انگیز!»

شری با خونسردی خندید:

«پس می‌خواهی چی بگویم؟ تا آنجا که به تو مربوط می‌شود، همه می‌دانند که دنبال هدف مقدسی هستی. اما من چی؟... اگر تو به هر دلیلی مجبور بودی که مثلاً هر روز بروی به اپرا و در سالن آنجا تمرین کنی، باز هم به حال من فرقی نمی‌کرد؛ چون این وسط باز هم من همان قدر... همان قدر... به حساب نمی‌آمدم. تازه، اینهایی که اسمشان را 'بساط' تو گذاشته‌ام، خب اینها مجروحند، مگر نه؟ مجروحینی که شاید کمی از دیگران خوش اقبال‌تر باشند. امّا من در مورد آنها هم هیچ جوری درگیر نیستم. یعنی در مورد آنها هم من... همان قدر به حساب نمی‌آیم».

ادمه با کششی چنان غریزی به سوی او چرخید که موهایش از روی شقیقه‌ها به هوا بلند شد: «جان دلم، تو را به خدا این قدر غصه نخور! تو به حساب که می‌آیی هیچ، حسابت از حساب این چیزها جدا و بالاتر است!»

شری به طرف تنگ آب یخی رفت که رطوبت، به صورت قطره اشکهایی کبود، دورتادورش را شیار می‌انداخت. ادمه با عجله جلو آمد: «با لیمو یا بی‌لیمو، فرد؟»

«بی‌لیمو، مرسی.»

آب را که نوشید، ادمه لیوان خالی را ازدستش گرفت و او به طرف دستشویی به راه افتاد. در نیمهٔ راه برگشت و پرسید:

«راستی، آن تَرَك توی استخر... باید حتماً آن را ـ»

«من ترتیبش را می‌دهم. اتفاقاً کسی که آن موزاییکهای مخصوص را درست

می کند، پسر عموی شوش[۱۹]، یکی از مجروحین من است. مطمئن باش هنوز لب تر نکرده کار را فیصله می‌دهد.»

«باشد.» ولی هنوز راه نیفتاده دوباره برگشت: «بگو ببینم، این سهام دامداری که دیروز صبح حرفش را می‌زدیم... بالاخره باید بفروشیمش یا نه؟ چطور است فردا صبح بروم سراغ بابا دویچ[۲۰] و سر و گوشی آب بدهم؟»

ادمه مانند دختر مدرسه‌ها جیغ و خنده را سر داد:

«خیال می کنی برای این کار منتظر تو شدم؟ امروز صبح وقتی که بارونس[۲۱] را به منزلش می‌رساندیم، مادرت فکر بکری به سرش زد.»

«منظورت از بارونس همان لابرش[۲۲] پیر است؟»

«بله، بارونس... مادرت به قول تو سروگوشی آب داد؛ چون بارونس یکی از سهامداران اولیه است و هیچ وقت حتی یك دقیقه هم دست از سر مدیرعامل بر نمی‌دارد ـ»

«البته جز وقتی که بخواهد صورتش را آردمالی کند.»

«اینقدر وسط حرفم نپر... و بالاخره ساعت که دو شد، عزیزم، همه سهام را، یعنی تا آخرین دانه‌اش را، فروخته بودیم! این ترقی جزئی که بعد از ظهر در بازار سهام پیدا شد ـ و خیلی هم کم‌دوام بود ـ چیزی در حدود دویست و شانزده هزار فرانك عایدمان کرد، فردا! می‌دانی چقدر دوا و وسایل زخمبندی می شود با این پول خرید؟ خیال نداشتم این خبر را تا فردا که کیف پرپول را نشانت می‌دادم، به تو بگویم... حالا می بوسی‌ام؟»

شری، برهنه و سپید، همچنان ایستاده بود و در حالی که با دستی پرده را نگاه می‌داشت، به چهره همسرش خیره شده بود.

سرانجام گفت: «همهٔ اینها به جای خود... اما من کی و کجا به حساب می آیم؟»

ادمه سرش را با شیطنت تکانی داد: «حق و حقوق وکالت تو همچنان پابرجاست، عشق من. حق خرید، فروش، تنظیم یا امضای هر قراردادی که به نام من تهیه شود...

---

19. Chuche
20. Deutsch
21. Baroness
22. La Berche

و ... ــ راستی، خوب شد یادم آمد، باید برای بارونس یك پیشکشی بفرستم.»

شری پس از مدتی که وانمود کرد شش دانگ حواسش متوجه این موضوع است گفت: «یك چهق چو بی.»

«نه، نخند! نمی‌دانی این موجود چقدر به درد ما می‌خورد!»

«منظورت از 'ما' کیست؟»

«مادرت و من. بارونس بلد است طوری با سربازهای ما حرف بزند که بفهمند. زبانشان را می‌داند. برایشان ماجراهای بی‌پرده تعریف می‌کند، اما طوری که... خلاصه، آنها مرده‌اش هستند!»

خندهٔ غریبی بر لبان شری لرزید. پردهٔ تیره را که هنوز با دست نگاه داشته بود رها کرد و خود در ورای آن ناپدید شد، درست مثل اینکه خوابی، ساخت و پرداختهای رؤیا را محو کند. از میان دهلیزی که چراغی کروی شکل و آبی‌رنگ آن را به زحمت روشن می‌کرد، بی‌صدا، همچون پیکره‌ای شناور در فضا، گذشت؛ چرا که به اصرار او تمام کف خانه را، از بالا تا پایین، با فرشهای قطور پوشانیده بودند. شری هم از سکوت خوشش می‌آمد و هم از پنهانکاری و هیچ وقت پیش از ورود به اتاق خلوت، که همسرش از زمان جنگ به این طرف آن را دفتر کار هم می‌نامید، در نمی‌زد. ادمه هم از این بابت گله‌ای نداشت و چون حضورش را حس می‌کرد، هیچ وقت از ورود ناگهانی او به اتاق جا نمی‌خورد.

باری، بی‌آنکه زیر آب خنك چندان درنگی کند، دوش گرفت، گیج و سردرهوا به خود عطر پاشید، و به اتاق خلوت برگشت. از اتاق مجاور، صدای برچیدن ملافه‌ها را می‌شنید و بعد صدای ضربهٔ چاقوی کاغذبُری را بر فنجانی روی میز کنار تخت. نشست و چانه‌اش را به کف دست تکیه داد. روی میز عسلی چشمش به برنامهٔ ناهار روز بعد افتاد که طبق معمول برای سرپیشخدمت تهیه شده بود، و بنا کرد به خواندن. زیرلب گفت: «تغییر و تبدیلی لازم ندارد»، ولی چون عبارت «برای شش نفر» را دید، گفت: «آهان چرا، این را باید درست کنم.» رقم را تصحیح کرد و دوباره دستش را زیر چانه گذاشت.

«فرد، می‌دانی ساعت چند است؟»

به جای پاسخ به این آوای ملایم، به خوابگاهشان رفت و روبروی تخت نشست.

ادمه، شانه‌ای برهنه و شانه‌ای نیمه‌پوشیده در لباس خوابی سپید، علی‌رغم خستگی لبخندی بر لب داشت؛ چه به خوبی می‌دانست که در بستر بیشتر جلوه دارد. شری، امّا، همچنان نشسته برجای ماند و بار دیگر چانه‌اش را در کف دست نهاد. ادمه برای واداشتنش به حرکت یا تبسّمی، گفت: «تندیس 'متفکّر'، اثر رودن[۲۳].»

شری با لحنی پر طمطراق جواب داد: «خودت هم نمی‌دانی که شوخیت چقدر مصداق دارد!»

بعد لایه‌های روبدوشامبر چینی‌اش را به روی زانوان کشید و دستها را با سرکشی روی سینه‌اش درهم انداخت.

«من اینجا چه غلطی می‌کنم؟»

ادمه نفهمید یا خودش را به نفهمیدن زد:

«من هم همین را می‌خواهم بدانم، فرد. ساعت دو بعداز نصف شب است و من باید صبح زود بیدار بشوم. باز هم یکی از آن روزهای پرکار و فعالیت در پیش است؛ اما تو همین طور محض بدجنسی وقت کُشی می‌کنی... بجنب دیگر، بیا ببین چه نسیم خوبی بلند شده... می‌توانیم بخوابیم و وانمود کنیم که در هوای آزاد توی باغ دراز کشیده‌ایم...»

شری سست شد، اندکی دودل ماند، و بعد جامهٔ ابریشمین را به گوشه‌ای پراند. در این حال ادمه تنها چراغ باقیمانده را خاموش کرد و در تاریکی به آغوش او خزید؛ شری، اما، به ظرافت او را برگرداند، دستها را از پشت محکم دور کمرش حلقه کرد و زیر لب گفت: «این طوری. انگار که سوار سورتمه شده باشیم»، و خواب در ربودش.

***

روز بعد شری از پشت پنجرهٔ کوچك رختشوی‌خانه که در آن پنهان شده بود، رفتنشان را می‌پایید. ماشینی به رنگ سبز تخم‌اردکی و یك اتومبیل امریکایی دور و دراز دیگر با خرامشی آرام در راستای خیابان، زیر درختان درهم تنیدهٔ بلوط، پیش می‌آمدند. از سایه‌های سبزتاب و سنگفرشهای خیس پیاده‌رو، تر و تازگی کاذبی

23. Rodin's *Penseur*

می‌تراوید؛ اما شری خوب می‌دانست که حرارت این صبحگاه ژوئن ــ ماهی که پاریس گُر می‌گیرد ــ هم اینك در باغچهٔ پشت خانه دست در کار پلاساندن و خشکاندن بستری آبی‌رنگ و زیبا از گلهای «فراموشم نکن» حاشیه صورتی است.

در این موقع دو نفر را دید که با لباس نظامی، ستاره‌های طلایی، و نوار سرخ رنگ مخملی دور کلاه به در آهنین خانه‌اش نزدیك می‌شوند، و قلبش با دلهره‌ای گنگ شروع به تپیدن کرد:

«کله‌پوك، با یونیفورم آمده!»

«کله‌پوك» لقب اعطایی شری به پزشك مسئول بیمارستان ادمه بود؛ چه بی‌آنکه خودش هم به درستی بداند، از این مرد، از موهای طلایی سرخ رنگش، و از لحن نوازشگری که هنگام صحبت کردن با ادمه در مورد مسائل فنی به کار می‌برد، نفرت داشت. باری، زیرلب و از ته‌دل بدوبیراه‌های مبهمی نثار همه، بالاخص سپاه پزشکی[۲۴] و تمامی کسانی که اصرار دارند در زمان صلح هم یونیفورم بپوشند، کرد. بعد، با دیدن افسر فربه امریکایی که همراه دکتر بود، پوزخندی زد و با خود گفت: «خیال می‌کردم امریکاییها اهل ورزش‌اند. ولی این بابا عجب شکم گنده‌ای به هم زده!» اما، وقتی ادمه با پیراهن، کفش، و دستکش سفید از راه رسید و دستش را با نشاط و سرزندگی به سوی دکتر دراز کرد، شری خاموش ماند. وی با چهچهه‌ای بلند، شاد و تند با دکتر خوش و بش کرد، و شری هیچ کلامی را که از دهان سرخ و خندانش بیرون می‌آمد ناشنیده نگذاشت. او یك بار تا پای ماشینها رفته و از نو بازگشته بود تا پادویی را پی دفترچه یادداشتی که فراموش کرده بود بفرستد، و اینك در انتظار رسیدن آن با ایشان گپ می‌زد. در این حال با سرهنگ آمریکایی به انگلیسی سخن می‌گفت، ولی در پاسخ دکتر آرنو[۲۵] صدایش خود به خود و به احترام فروکش می‌کرد.

شری، در پناه پرده‌های چیت، به دقت همه چیز را زیرنظر داشت. بدگمانی و توداری فطریش موجب می‌شد تا برای سرپوش گذاشتن به احساسات تند خود، حتی در خلوت هم جمود و تحرك‌ناپذیری یکایك اجزای سیمایش را حفظ کند.

---

24. Medical Corps

25. Arnaud

بدین منوال نگاه او بین ادمه و دکتر و سرهنگ آمریکایی و باز ادمه در رفت و آمد بود و در عین حال توجه داشت که ادمه گاهی به جانب مخفیگاه او در طبقهٔ اول نظری می‌اندازد، گفتی جای او را می‌داند.

زیر لب غرولندی کرد: «پس چرا نمی‌روند، منتظر چی هستند؟» و افزود: «آهان، پس این طور... پناه برخدا!»

شارلوت په‌لو، سوار بر ماشین اسپورتی که رانندهٔ جوان و چربدستی آن را می‌راند، از راه رسیده بود. گوشتهای تنش از زیر یونیفورم گاباردین غلنبه بیرون زده بود و سرش را در زیر کلاه کوچك و چسبانی که نوك تیز نظامی داشت، شق ورق بالا گرفته بود و در همان حال موهای سرخ و کوتاهش از زیر کلاه به چشم می‌خورد. بی آنکه از ماشین پیاده شود، منتظر ماند تا همه نزد او بیایند و احترامات لازم را بجای آورند. بعد چهره‌اش را برای بوسه‌دادن به ادمه جلو برد و ظاهراً جویای حال پسرش شد، چرا که او هم سرش را در راستای طبقهٔ اول بلند کرد و با این کار چشمان فوق‌العادهٔ خود را نمایان ساخت: چشمانی که همچون چشمان اختاپوس، دستخوش خواب و خیالی تیره و غیرانسانی بود.

شری زیر لب گفت: «کلاه کوچك نظامیش را سرش گذاشته.»

تنش به نحو غریبی مورمور شد، به طوری که از دست خودش حرصش گرفت و عاقبت وقتی که هر سه اتومبیل به راه افتادند توانست نفس راحتی بکشد. بعد آن قدر منتظر ماند تا ماشین کورسی دوران تجرّدش طبق قرار قبلی سر ساعت یازده برسد. با وجود این مدت درازی آن را در کنار خیابان معطل گذاشت، دوبار دستش را به طرف گوشی تلفن دراز کرد و هر دوبار آن را پس کشید؛ هوس ناگهانی او برای فراخواندن فیلیپسکو به آنی از میان رفت و فکر کرد بد نیست پی مادرو[۲۶]ی جوان و نامزدش برود: «یا بروم دنبال ژان دو توزاك[۲۷]... اما لابد این ساعت روز، هنوز دیوانه‌وار خرناسه می‌کشد. آه، مرده‌شور برده‌ها!... انصافاً هیچ کدامشان به پای دزموند[۲۸] نمی‌رسند... طفلك بیچاره.»

---

26. Maudru
27. Jean de Touzac
28. Desmond

او دزموند را به دیدهٔ تلفات ناشی از جنگ می نگریست، لکن با چنان دلسوزی و حسرتی که از تلف شدگان واقعی هم دریغ می‌داشت. دزموند، که هنوز زنده اما برای او از دست رفته بود، می توانست در آن واحد هم مایهٔ ملال و دلتنگی ملایم او شده و هم احترام غبطه‌آمیزی را که درخور فردی 'شاغل' بود در او برانگیزاند. دزموند نایت کلابی را اداره می کرد و به امریکاییها اجناس عتیقه می فروخت. او که در سراسر دوران جنگ، فردی وامانده و بی‌دل و جرأت بود که همه چیز و هر چیزی را بجز تفنگ حمل می کرد ــ از نامه‌های اداری گرفته، تا قوطیهای حلبی، ولگنهای کثیف مریضخانه ــ با ولع تند یك جنگاور به دوران صلح حمله برده، لقمهٔ چرب و نرمی از آن برداشته بود و بلافاصله هم ــ برغم بهت و حیرت شری ــ سود هنگفتی عایدش شده بود. کلوب دزموند ابتدا با امکاناتی مختصر در یك خانهٔ شخصی خیابان لالما[۲۹] شروع به کار کرده و اینك به صورت پاتوق زوجهای هیجانزده و خاموشی درآمده بود که در ساختمان سنگی و حجیم آن، زیر سقفهای مزّین به پرستو و کیالك، در میان نیزارها و مرغهای غوّاص منقوش بر شیشه‌های رنگین پنجره‌ها می‌رقصیدند. آنها شبانه روز در دزموند می‌رقصیدند، همان طور که پس از جنگ می‌رقصند: مردها، چه پیر و چه جوان، رها از قید اندیشیدن و فارغ از ترس زدگی، بی‌خیال و معصوم؛ و زنها، تسلیم لذتی به مراتب عمیقتر از هر سرخوشی نفسانی خاص دیگر، یعنی لذت دمخوری و مصاحبت با مردهایشان: لذت مجاورت جسمانی با خودشان، بویشان، و عرق تنشان و اطمینان خاطر از اینکه در کنف حمایت مردانی سراپا زنده‌اند و می‌توانند در آغوششان خود را به ضربان موزون و صمیمانه‌ای، همچون ضربان خواب، بسپارند.

شری با خود حساب کرد: «دزموند باید حوالی ساعت سه یا سه‌ونیم به رختخواب رفته باشد، پس به اندازهٔ کافی خوابیده.» لکن بار دیگر دستش را که به سوی تلفن دراز شده بود پس کشید. پله‌ها را به یاری کرکهای ضخیم و فنرآسایی که وجب به وجب خانه‌اش را می‌پوشاند به سرعت پیمود. وقتی از جلوی سالن ناهارخوری می گذشت، با خونسردی نظری به پنج بشقاب سفید انداخت که به

---

29. L'Alma

شکل نیمتاج به دور جام کریستال سیاهرنگی چیده شده بود و در درون آن نیلوفرهای آبی صورتی رنگ، هماهنگ با رنگ صورتی سفره، شناور بودند. اما وقتی جلوی آیینهٔ قدی رسید که پشت در سنگین سالن پذیرایی در طبقهٔ اول نصب شده بود، اندکی درنگ کرد. او هم از این آیینه واهمه داشت و هم به طرف آن کشیده می‌شد ــ آیینه‌ای که اندك نوری از جامهای کبودرنگ و مات اُرسیهای انتهای راهرو که شاخ و برگ درختان باغ تاریکترشان هم می‌کرد، بر آن می‌تابید. هر بار که شری با تصویر خود مواجه می‌شد و برگردان خویش را باز می‌شناخت، بر اثر تکانه‌ای نامحسوس برجا میخکوب می‌شد. به هیچ وجه نمی‌توانست بفهمد چرا این تصویر با تصویر جوان بیست و چهارسالهٔ آن وقتها تفاوت دارد. گذشته از این قادر به تشخیص ریزه‌کاریهای سرانگشتان ناپیدای زمان هم نبود که ابتدا چهره‌ای زیبا را تکامل می‌بخشد و بعد زیبایی رسیده‌تری را بر آن نقش می‌زند که خود منادی زوالی شکوهمند است.

از نظر شری نه تنها زوالی نمی‌توانست وجود داشته باشد، بلکه ممکن نبود رد آن را بر سیمای خویش بیابد. مسئله این بود که بنا به تصادف با شریِ سی ساله‌ای مواجه می‌شد و او را باز نمی‌شناخت؛ گاه از خود می‌پرسید «چه‌ام شده؟» انگار که رنگ و رویش پریده باشد یا لباسش را وارونه پوشیده باشد. این بار، اما، پس از مکثی نامحسوس، به شتاب از مقابل آیینهٔ سالن پذیرایی رد شد و به آن نیندیشید.

***

کلوب دزموند که مؤسسهٔ منظم و منضبطی بود، با وجود کارِ دیروقت شبانه، قبل از نیمروز باز و پر جنب‌وجوش بود. دربانی حیاط اسفالت را آبپاشی می‌کرد، و خدمتکاری پلکان را جارو می‌زد و زباله‌های اعیانی را ــ کاغذهای نقره‌ای، چوب‌پنبه‌های سر فلزی، ته‌سیگارهای لبه طلایی، مچالهٔ نیهای آشامیدنی و گرد و خاكِ صرف ــ می‌روفت که گواه رونق کار کلوب دزموند بود.

شری با یك جست از روی پسمانده‌های کسب و کار پر تحرك شب قبل پرید؛ اما بوی تند داخل خانه همچون طنابی که سدّ راهش باشد، مانع پیشروی بیشتر او شد. چهل جفت آدم درهم فشرده مانند ماهی ساردین، بویی مانده و بیات از خود به جا گذاشته بودند آمیخته با خاطرهٔ لباسهای خیس عرق و دود و دم سیگار و توتون.

بالاخره شری تمام دل و جرأتش را به یاری طلبید و با خیزهای بلند از راه پلکان بالا رفت ــ پلکانی که طارمیهای بلوطی و ضخیم آن بر مجسمه‌های چوبی استوار بود و راه را تنگتر می ساخت. دزموند هیچ پولی برای تعویض وجایگزینی زرق و برقهای دست و پاگیر دهۀ ۱۸۸۰ خرج نکرده بود. وی پس از برداشتن دو تیغه، قراردادن یك یخچال در زیر زمین، و استخدام یك ارکستر جاز با تمام پرخرجی اش، لزومی برای سرمایه‌گذاری اضافی را دست کم تا یك سال بعد نمی دید و می گفت: «موقعی به سر و صورت اینجا دستی می کشم که دیگر تب رقصیدن فرو نشسته باشد.»

خود او در طبقۀ دوم در اتاقی می‌خوابید که ملغمه‌ای بود از پیچکهای گچبری شده بر در و دیوار و لك لکهای منقوش بر شیشه‌های رنگین پنجره‌ها؛ وان حمّامش از جنس رویِ لعابی بود که دور تا دورش را کاشیهای منقّش به گیاهان فرا می گرفت و دستگاههای حرارتی عهد بوقش همچون سگ از کار افتاده‌ای خس و خس می کرد. در عوض، دستگاه تلفن مانند سلاحی صیقل یافته بر اثر کثرت استعمال برق می زد. شری، پس از چهار تا یکی کردن پلکان، دوستش را در حالی یافت که لبها را به لب تلفن گذارده و ظاهراً نفسهای غلیظ دهانۀ آن را فرو می کشید. با دیدن شری، نگاه سرگردانش لحظه‌ای به خود آمد ولی هنوز به روی شری ننشسته دوباره راه کشید و به دوردستها و پیچکهای گچبری شده آویخت. از پیژامۀ زرد طلاییش پرتویی کهربایی به روی چهرۀ صبحِ ـ بعد ـ از ـ شبِ ـ گذشتۀ او می تابید؛ اما دزموند چنان سرمست کامیابی بود که دیگر از بابت زشت شدن غمی نداشت.

شری گفت: «صبح بخیر. به هر مصیبتی بود خودم را بالا رساندم. عجب بوی گندی می‌دهد این پله‌هایت. صدرحمت به بوی سنگر!»

دزموند خطاب به شنونده‌ای نامرئی می گفت: «... با این قیمتها اصلاً نمی صرفد مشتری شما بشوم. خیلی راحت می توانم پومری[۳۰] را به همین قیمت بخرم. و اما برای سرداب خصوصی خودم، پومری بدون برچسب را باید یازده تا حساب کنی... الو... بله، همان برچسبهایی که در آن شلوغ بازار ورآمده بود... حرف آخرم همین

30. Pommery

است که گفتم... الو؟»

شری گفت: «راه بیفت برویم بیرون ناهار بخوریم. ماشین کورسی‌ام دم در است.»

دزموند گفت: «نه، و باز هم نه.»

«چی؟»

«نه، و هزار مرتبه هم نه. الو؟... شراب سفید! چی خیال کردی؟ مگر اینجا عرق‌فروشی است؟ یا شامپانی یا هیچی. وقت خودت و من را از این بیشتر تلف نکن. الو... ممکن است. فقط الان خیلی جوش آورده‌ام. الو... سر ساعت دو. روزتان بخیر، مسیو.»

پیش از آن که دستش را با بی‌حالی به سوی شری دراز کند، کش و قوسی به خود داد. هنوز هم ریخت و قیافهٔ آلفونسوی[۳۱] سیزدهم را داشت؛ اما جنگ و گذشت سی تابستان ریشه‌های این موجود متزلزل را در خاك مورد نیازش گسترانیده بود. از سرگذراندن جنگ بی آنکه حتی یك گلوله شلیك کرده باشی، غذاخوردن به طور منظم، بهره‌برداری از تمام موقعیتها، و تمارض کردن همیشگی، موفقیتهایی بود که وی را نیرومند و متکّی به نفس بر جای گذاشته بود. اطمینان خاطر و جیب پر از پول از زشت‌رویی او می‌کاست و می‌شد اطمینان داشت که در شصت سالگی این توهّم را برخواهد انگیخت که زمانی مرد خوش بر و رویی بوده با بینی بزرگ و پاهای بلند. با نگاهی پرنخوت و در عین حال مسالمت‌آمیز شری را می‌نگریست. شری سرش را یکوری گرفت و گفت: «عجب! چقدر بی‌حال شده‌ای! بلند شو، باباجان. ظهر شده و تو هنوز از جایت جُم نخورده‌ای».

دزموند پاسخ داد: «اولاً که من جم خورده‌ام»، و دگمه‌های پیژامه‌اش را گشود تا پیراهن ابریشمی سفید و پاپیون مسی رنگش را نشان دهد: «و در ثانی بیرون هم ناهار نمی‌خورم».

شری گفت: «که این طور! خب، اصلاً... زبانم بند آمده!...»

«... اما اگر بخواهی، می‌توانم دو تا تخم‌مرغ نیمرو و نصف ژامبون، سالاد،

---

31. Alfonso

آبجو، و توت‌فرنگیهایم را بهت بدهم. قهوه هم مجانی است.»

شری، درمانده از غیظ، به او نگریست: «آخر چرا؟»

دزموند با صدایی تعمداً تودماغی گفت: «کاسبی. شامپانی! شنیدی که همین الان چی می‌گفتم. امان از این عرق‌فروشها! اگر آدم چك و چانه نزند... اما من هم خوب از پسشان بر می‌آیم.»

انگشتان را درهم گره کرد و با غروری تجاری ترق و تروقشان را درآورد.

«آره یا نه؟»

«ای بی‌معرفت!... آره.»

شری کلاه ماهوتی نرمش را به سوی او پراند؛ اما دزموند کلاه را برداشت و با ساعدش آن را پاك کرد تا نشان دهد که دورهٔ این شوخیهای بچگانه گذشته است. اندکی بعد، تخم‌مرغ و ژامبون و زبان را با آجوی تازه تند سیاه، که کفی قهوه‌ای رنگ رویش نشسته بود، خوردند. به ندرت سخن می‌گفتند و شری که به آسفالت کف حیاط خیره شده بود مؤدبّانه و کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت.

«من اینجا چه می‌کنم؟... هیچ، جز اینکه منزل نیستم تا کتلت فولبرت ـ دو مونتای بخورم.» و در ذهن، ادمه را مجسم کرد با پیراهن سپیدش، سرهنگ امریکایی را با آن صورت چاق بچگانه‌اش، و آرنو، پزشك مسئول را که ادمه در حضورش نقش دخترك رام و مطیعی را بازی می‌کرد؛ و چون اِپُل‌های شارلوت په‌لو را هم به یاد آورد، چیزی نمانده بود تا محبّت بی‌جایش نسبت به میزبان از نو گل کند که با پرسش ناگهانی وی مواجه شد:

«می‌دانی دیشب ــ یعنی بین ساعت چهار بعدازظهر دیروز و چهار صبح امروز ــ چقدر اینجا شامپانی مصرف شده؟»

شری گفت: «نه.»

«و می‌دانی چند تا از بطریهایی را که بین اول ماه مه و پانزدهم ژوئن پُر تحویلمان دادند، خالی پسشان دادیم؟»

شری گفت: «نه.»

«یك عددی بگو.»

شری، فرو خورده، گفت: «نمی‌دانم.»

«به هر حال یك چیزی بگو! یك رقمی بگو! یك حدسی بزن، مرد! یك عددی را همین جوری شانسی بگو!»

شری، انگار که سر جلسهٔ امتحان نشسته باشد، روی سفرهٔ رومیزی را ناخن می‌کشید و از گرما و بی‌حالی خودش کلافه بود.

عاقبت به زور گفت: «پانصدتا.»

دزموند به پشتی صندلیش یله داد، و همان طور که عقب می‌نشست تیغهٔ آفتابی در عینك یك چشمی‌اش افتاد که به چشم شری فرو رفت.

«پانصدتا! تو آدم را به خنده می‌اندازی!»

دزموند پز می‌داد، اما بلد نبود بخندد. تنها حرکت او که به خنده شباهتی داشت، تکان خوردن شانه‌هایش بود. برای آنکه کنجکاوی شری را تحریك کند جرعه‌ای قهوه نوشید و دوباره فنجان را سرجایش گذاشت:

«سه‌هزارو سیصدوهشتاد و دوتا، پسرجان. و می‌دانی از این بابت چقدر گیر من می‌آید؟»

شری حرفش را برید: «نه، نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم. بس کن دیگر. هر وقت بخواهم مادرم این کارها را برایم می‌کند. از این گذشته...» از جا برخاست و با دودلی پی حرفش را گرفت: «از این گذشته، پول برایم جاذبه‌ای ندارد.»

دزموند، رنجیده، گفت: «عجیب است. عجیب و جالب.»

«این طور فرض کن. نه، تو حالیت نمی‌شود که پول برایم جاذبه‌ای ندارد... دیگر برایم مهم نیست.»

این چند کلام ساده به کندی از دهانش خارج شد. این را گفت و بی‌آنکه سرش را بلند کند خرده بیسکویتی را روی فرش با لگد به جلو راند. شرمساری او از این اعتراف، توأم با قیافهٔ تودار و مرموزش، موجب شد تا برای لحظه‌ای هرچند گذرا قیافهٔ نوجوانیش را بازیابد.

دزموند برای نخستین بار، با توجه خُبره‌وار پزشکی که بیمارش را ورانداز می‌کند، به او خیره شد: «نکند تمارض می‌کنی؟» او هم مثل پزشکان به واژه‌های مبهم و مسکّن توسل می‌جست.

«ببین این حالت برای همه پیش می‌آید. آدم گاهی احساس یأس و سرگردانی

می‌کند و نمی‌داند برای چی زنده است. بهترین راه‌حل کار است که دوباره آدم را روبه‌راه می‌کند، پسرجان. محض نمونه، خود من...»

شری حرفش را قطع کرد: «می‌دانم، می‌خواهی بگویی من به قدر کافی کار نمی‌کنم.»

«بله، و مقصر هم خودت هستی.» ریشخند دزموند کاملاً از روی حسن نیت بود: «چون در این شرایط مساعد...» و نزدیك بود از نو رضایت خاطر عمیقش را ازرونق کسب و کار ابراز کند که به موقع جلوی خودش را گرفت: «البته مسئله به نحوهٔ زندگی آدم هم ربط پیدا می‌کند. قدر مسلم این است که تو، زیر بال و پر لئا[۳۲]، اصول اولیهٔ زندگی را یاد نگرفتی و هنوز هم نمی‌دانی چطور باید با مردم و اوضاع کنار بیایی.»

شری با دلخوری گفت: «شاید این طور باشد. خود لئا هیچ وقت کلاه سرش نمی‌رفت. اما ــ می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن ــ با اینکه به من اعتماد نداشت، همیشه پیش او هر خرید یا فروشی با من مشورت می‌کرد.»

و سینه‌اش را با یادآوری روزگار گذشته مغرورانه جلو داد، روزگاری که بی‌اعتمادی نشانهٔ احترام بود.

دزموند در مقام مشاوره، پی حرفش را گرفت: «تو فقط باید دوباره بیفتی روی غلتك ــ غلتك پول درآوردن؛ چون از آن مشغولیاتی است که هیچ وقت از مد نمی‌افتد.»

شری با نگاهی پرابهام تصدیق کرد: «آره، بله، البته. منتها فعلاً منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«منتظرم که... مقصودم این است که... منتظر فرصت هستم... فرصت مناسبتر...»

«مناسبتر از چی؟»

«عجب حوصلهٔ آدم را سر می‌بری. می‌شود گفت منتظر یك بهانه یا دستاویزم تا دوباره تمام کارهایی را که در این چند ساله به خاطر جنگ کنار گذاشتم از سر

---

32. Léa

بگیرم... اموالم که روی هم رفته...»

دزموند درآمد که: «قابل ملاحظه است؟» ولی اگر پیش از جنگ بود می گفت «بی حساب» و لحن متفاوتی هم به کار می برد. احساس حقارتی زود گذر گونهٔ شری را گلگون کرد.

«بله... اموالم. به هر حال، عجالتاً خانم کوچك، یعنی زنم، راست و ریستش می کند.»

دزموند با ناباوری نکوهش آمیز بانگ زد: «نه، جدی نمی گویی!»

«چرا؛ و اتفاقاً خیلی هم خوب از عهده اش بر می آید. همین پریروز، دویست و شانزده هزار فرانك از بورس استفاده برد! پس می بینی، مسئله بر سر این است که 'من چطور باید مداخله کنم؟'... در این وسط جای من کجاست؟ هر وقت می خواهم یك گوشهٔ کار را بگیرم، آنها می گویند...»

«آنها؟ 'آنها' کی هستند؟»

«چی؟ آهان، مادرم و زنم... آنها شروع می کنند که: 'تو سر بازی، تو جنگاوری، سخت نگیر. آب پرتقال می خوری؟ چرا نمی روی سراغ خیاطت که لباسهایت را از ریخت انداخته؟ و ضمن اینکه گشتی هم می زنی چفت گلو بندم را، اگر درست شده باشد، از فلانی بگیر...' و الی آخر.»

شری رفته رفته به هیجان می آمد و ضمن اینکه می کوشید آزردگیش را تا جای ممکن بپوشاند پرّه‌های بینی و لبهایش می لرزید.

«خب، حالا باید چه بکنم؟ ماشین بخرم و بفروشم، خرگوش آنقره پرورش بدهم، یا یك بنگاه بی خاصیت راه بیندازم؟ یا بروم در آن بیمارستان خراب شدهٔ زنم، به عنوان پرستار یا حسابدار خرحمّالی کنم...» تا کنار پنجره رفت و باز با گامهای بلند نزد دزموند بازگشت: «... البته زیر نظر دکتر آرنو پزشك مسئول، و لگنها را برای او جابه‌جا کنم؟ یا مثل تو نایت کلاب باز کنم؟ این چشم و هم‌چشمی را نمی بینی؟»

و خندید تا دزموند را هم بخنداند. اما دزموند که بی شك کمی کسل شده بود، همچنان چهرهٔ بی تفاوت خود را حفظ کرد:

«از کی تا به حال به فکر این چیزها افتاده ای؟ یادم است که این افکار را در بهار، یا زمستان گذشته، و یا پیش از ازدواج در سر نداشتی.»

شری در کمال سادگی گفت: «وقتش را نداشتم. یا در سفر بودیم، یا خانه را آماده می‌کردیم، و یا ماشین می‌خریدیم ــ که همان وقت هم دولت به خاطر جنگ مصادره کرد. و خلاصه، تا به خود بیاییم جنگ شروع شده بود. قبل از جنگ... قبل از جنگ... یك بچه پولدار بودم ــ بله، خیرسرم ثروتمند بودم!»

«هنوز هم هستی.»

شری تکرار کرد: «هنوز هم هستم.»

از نو در انتخاب واژه‌ها دلادل می‌کرد: «حالا، اما، مثل سابق نیست. مردم پاك خل شده‌اند. همه‌اش کار، همه‌اش فعالیت، همه‌اش ادای وظیفه، و همه‌اش زنهایی که در خدمت میهن‌اند... و مردهٔ پول‌اند... این زنها چنان تاجر پیشه‌های تمام عیاری هستند که دل آدم را از کلمهٔ 'تجارت' به‌هم می‌زنند، وچنان فعال و سخت کوشند که آدم را از فکر کار مشمئز می‌کنند...»

با نگاهی مرّدد به دزموند نگریست: «جداً، مگر جرم است که آدم پولدار باشد و زندگی را سخت نگیرد؟»

دزموند از ایفای نقشی که به تلافی فرمان‌برداریهای گذشته به عهده گرفته بود، کیف می‌کرد. دستش را با ژست حامیانه‌ای بر شانهٔ شری نهاد و گفت:

«پسرجان، ثروتمند باش و عشقت را بکن. خیال کن روح اشرافیت کهن در تو حلول کرده! بارون‌های فئودال را سرمشق قرار بده. هرچه باشد، تو یك سربازی.»

شری گفت: «مرده شور!»

«تازه مثل همانها هم حرف می‌زنی. منتها، زندگیت را بکن و بگذار دیگران هم زندگیشان را بکنند و هر کس هم اهل کار باشد، کارش را.»

«مثلاً مثل تو.»

«مثلاً مثل من.»

«این طور که پیداست تو افسارت را دست زنها نمی‌دهی.»

دزموند به خشکی گفت: «نه». او علاقهٔ بلهوسانه خود را نسبت به سرحسابدارش از همه کتمان می‌کرد که زنی بود سبزه، با نمك، اندکی پرمو و نروك، با موهای عقب کشیده، مدالی مذهبی آویخته به گردن، و با تبسمّ اعتراف می‌کرد: «حاضرم به خاطر یك پول سیاه، آدم بکشم. من این جورم».

و افزود: «نه. معلوم است که نه. جداً نمی‌توانی حرفی بزنی بی‌آنکه دیر یا زود 'زنم'، یا 'زنها' و یا 'در دورهٔ لئا'را بکشی وسط؟ مگر در سال ۱۹۱۹ جز اینها نمی‌شود از چیز دیگری حرف زد؟»

به نظر می‌آمد که شری در ورای صدای دزموند به صدای دیگری که هنوز نامفهوم بود گوش سپرده است. پیش خود تکرار کرد: «نمی‌شود از چیز دیگری حرف زد؟» و اندیشید: «چه لزومی دارد؟» هُرم گرما و روشنایی که با پهن شدن آفتاب در اتاق دم‌به‌دم افزایش می‌یافت وی را در رخوت و خیالپردازی فرو برده بود. اما دزموند بی‌اعتنا به گرمای طاقت‌فرسا، با پوستی به سفیدی کاسنی فرنگی، به وراجی ادامه می‌داد. شری کلمهٔ «مرغکان» را که شنید، گوشش را تیز کرد.

«بله، با تیپهای جالب و جور و واجوری ارتباط دارم که حتماً تو را با آنها آشنا می‌کنم... و وقتی می‌گویم 'مرغکان' باید بدانی که این واژه اصلاً حق مطلب را در مورد این مجموعهٔ منحصر به فرد ادا نمی‌کند... مشتریهای ثابت من همه تکه‌های نابی هستند که در این چهار ساله نخبه‌تر هم شده‌اند... فقط مهلت بده که سرمایه‌ام به قدر کافی زیاد شود، آن وقت می‌بینی چه رستورانی می‌سازم! حداکثر ده تا میز که همه برای رزروش از سروکول هم بالا بروند... حیاط را سرپوشیده می‌کنم... خوشبختانه اجاره‌نامه‌ام برای تمام این تغییر و تبدیلات اعتبار دارد! کفپوش چوب‌پنبه ـ لینولئوم برای پیست رقص، چراغهای نورافکن... این است آینده! آینده آنجاست...»

و بدین‌سان دزموند، این سوداگر تانگو، با ژستی همچون بنیانگذاران شهرهای کهن دستش را به سوی پنجره دراز کرده بود و داد سخن می‌داد. شری از کلمهٔ «آینده» تکانی خورد و برگشت تا نقطه‌ای را که دزموند در بالا و ماورای حیاط نشان می‌داد تماشا کند؛ اما چیزی ندید و احساس رخوت کرد. فقط آفتاب ساعت دو بعدازظهر با ملال بر بام کوچك و توسری خوردهٔ اسطبلی قدیمی می‌تابید که دربان کلوب دزموند در آن منزل داشت. اما دزموند همچنان با شور و شوق به حیاط کوچك اشاره کرده و می‌گفت: «عجب سالن رقصی، نه؟ مطمئن باش به زودی روبه‌راهش می‌کنم!»

شری با دقت در این مرد نگریست که هر روز انتظار قوت روزانه‌اش را داشت و

آن را به دست هم می‌آورد. و نومیدانه در دل اندیشید: «پس من چی؟»

در این موقع دزموند با دستپاچگی داد زد: «ببین، این مشروب‌فروش حرامزاده پیدایش شد. تو بزن به چاك... باید خوب بپزمش.»

و دست شری را با دستی فشرد که خصوصیاتش پاك عوض شده بود: دستی که پیشترها باریك و شل و ول بود، اینك ستبر و مصمّم شده و صورت ظاهر دست پر صلابتِ مردی شریف را به خود گرفته بود. شری با خود اندیشید: «جنگ...»

اما دزموند که می‌خواست این مشتری برازنده را به رخ مردك فروشنده بکشد، سر پله‌ها این پا و آن پا می‌کرد. پرسید:

«خب، پس می‌روی؟ کجا؟»

شری با اشاره‌ای مبهم و گنگ گفت: «آنجا.»

دزموند زمزمه کرد: «رمز و راز. باشد، بفرما برو سراغ حرامسرایت!»

شری گفت: «وای، نه! کاملاً در اشتباهی!»

و تصویر مادینه‌ای خیالی را در خاطر مجسم کرد: تنی نمدار، برهنگی، و یك دهان... چندشش شد و در حالی که تکرار می‌کرد: «کاملاً در اشتباهی»، به طرف ماشینش رفت.

می‌رفت در حالی که ناآرامی و شرمندگی مأنوسی قلبش را درهم می‌فشرد: شرمندگی و دلخوری ناشی از عجزی دیرپا در ریختن منظور واقعیش به قالب کلمات؛ از نداشتن کسی که بتواند رازی شکل ناگرفته را با او در میان گذارد ــ رازی که می‌توانست همه چیز را دیگرگون کند و حتی در این بعدازظهر، جوّ مشئوم را از سنگفرشهای رنگ باخته و آسفالتی که اینك در زیر تابش عمودی خورشید وا می‌رفت، بزداید.

آهی کشید و با خود گفت: «تازه ساعت دو شده... این ماه پس از ساعت نه هم هوا روشن است.»

نفسهای باد که از سرعت ماشینش جان می‌گرفت، مانند حولهٔ داغی به سر و صورتش می‌خورد و دلش هوای شب ساختگی پرده‌های نیلی رنگ اتاقش را داشت با آوای چك و چك ساده و یکنواخت آب‌نمای باغچه را...

***

«اگر تند و سریع از راهرو بگذرم می‌توانم یواشکی، بی‌آنکه دیده شوم، خودم را به اتاقم برسانم. *آنها*، لابد مشغول قهوه خوردن‌اند...»

خاطرهٔ ناهاری عالی، عطر هنوز ماندگار گرمك و شراب پس از غذایی که ادمه عادت داشت با میوه بیاورد، در شامه‌اش پیچید و پیشاپیش، تصویر زنگار بستهٔ شری را می‌دید که درِ قاب آیینه‌ای را پشت سرخود می‌بندد...

«می‌روم، هرچه باداباد!»

دو اتومبیل در سایهٔ شاخه‌های فرو افتادهٔ نزدیك در آهنی استراحت می‌کردند، یکی اتومبیل ادمه و دیگری اتومبیل امریکایی، در حالی که رانندهٔ خونسرد، هر دو را به امید خدا سپرده و خود به خواب خوشی فرو رفته بود. شری ماشینش را در خیابان خلوت فرانکویل[۳۳] پارك کرد و پیاده تا در عمارت پیش رفت. بی‌آنکه صدایی بلند کند وارد شد، نگاه مدیدی به بازتاب سایه‌مانند خود در آیینهٔ سبزفام انداخت، و پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفت و داخل اتاق‌خواب شد. اتاق درست همان طوری بود که آرزویش را داشت: آبی، معطر، و آماده برای استراحت و آرامش. تمامی چیزهایی که در خلال رانندگی عطشناکش هوس کرده بود در آنجا باز می‌یافت، به اضافهٔ زن جوان سفیدپوشی که مقابل آیینهٔ قدی نشسته و موها و چهره‌اش را می‌آراست. پشت او به طرف شری بود؛ از این رو متوجهٔ ورودش نشد. به این ترتیب شری چند لحظه‌ای مجال یافت تا چهرهٔ اورا که از ناهار و گرمای هوا سخت برافروخته بود در آیینه تماشا کند و ردِّ پای آشفتگی باطنی و در عین حال پیروزمندی عاطفی را در حالت عجیب سیمایش بیابد. ادمه غفلتاً چشمش به شوهرش افتاد و بی‌آنکه چیزی بگوید به طرف او چرخید: از فرق سر تا نوك پایش را به دقت برانداز کرد و منتظر ماند تا اول او به سخن درآید.

از میان پنجرهٔ نیمه‌باز مشرف به باغچه، آهنگ صدای بم دکتر آرنو به درون اتاق جاری بود که تصنیف «آی ماری، آی ماری» را می‌خواند.

به نظر می‌آمد که ادمه سراپا به سوی این صدا کشیده می‌شود، اما به هر ترتیبی بود خود را از برگشتن به جانب پنجره باز می‌داشت.

---

33. Franqueville

جسارتی کمابیش مستانه در نگاهش موج می‌زد که گویای وضعیتی کاملاً جدی بود. شری، از روی نفرت یا جبن، انگشت را به روی لب گذاشت و وی را به سکوت فرا خواند؛ بعد با همان انگشت آمرانه راه پلکان را نشانش داد. ادمه تمکین کرد و با قدمهای محکم از کنار او گذشت؛ اما درست در لحظه‌ای که از نزدیکش رد می‌شد نتوانست از افزودن به سرعت قدمها و چرخش مختصر باسن اجتناب کند، به طوری که یك آن وسوسهٔ زدنش در دل شری افتاد. پس آن گاه به نرده‌های پلکان تکیه داد و مانند گربه‌ای که به نوك درختی می‌رسد، احساس امنیت کرد. در این حال باز هم به انتقام گرفتن،متلاشی کردن، و گریختن می‌اندیشید و انتظار داشت تا موج حسادتی او را از جا برکَند؛ اما تنها چیزی که حس کرد سرافکندگی ناچیزی بود که می‌شد به سهولت با آن کنار آمد. با خود اندیشید: «مجازات کردن او، به‌هم ریختن همه چیز... کارهای بهتر از این می‌شود کرد... آری، کارهای بهتری هم هست...» فقط نمی‌دانست چه کاری.

***

هر صبحگاه، چه زود از خواب برمی‌خاست و چه دیر، برایش سرآغاز انتظاری بود نامتناهی. ابتدا توجه چندانی به این موضوع نداشت، چرا که می‌اندیشید صرفاً از بقایای عادات ناسالمی است که حین خدمت در ارتش کسب کرده است.

در دسامبر سال ۱۹۱۸ که به خاطر دررفتگی زانویش، دورهٔ نقاهت کوتاهی را در خانه می‌گذرانید، هر بامداد کش و قوسی به خود می‌داد و با لبخنده‌ای به خود می‌گفت: «چقدر راحتم. منتظرم حالم خیلی بهتر بشود. کریسمسِ امسال از آن کریسمس‌هاست.»

کریسمس فرا رسید. و هنگامی که سماروغ خورده شد و شاخهٔ ساج تعمید یافته در شراب در میان مجمری از نقره برافروخت، در حضور ادمه‌ای اثیری و سخت همسرنما، و در میان شادی و سرور شارلوت، مادام لابرش و تمام پرسنل پرستاری بیمارستان، و تك و توك افسران رومانیایی و سرهنگان نوجوان و تنومند امریکایی، شری همچنان منتظر بود: «وای، ایکاش اینها گورشان را گم می‌کردند! منتظرم تا در بستر راحت خودم بخوابم، سرم در هوای خنك باشد و پایم جای گرم!» امّا دو ساعت بعد، باز هم انتظار خواب را می‌کشید و در حالی که مثل نعش دراز به دراز افتاده بود به

آوای مقلدانّه جغدهای کوچك زمستانی در شاخسار درختان گوش می‌داد که به روشنایی آبی‌رنگ اتاق او معترض بودند. عاقبت به خواب فرو رفت؛ اما از آنجا که انتظاری سیراب ناشدنی وجودش را تسخیر کرده بود، از سحرگاه با بی‌تابی هرچه تمامتر به انتظار صبحانه‌اش نشست: «خیر سرشان، انگار می‌کنی آن پایین هفت رنگ پلو درست می‌کنند!» بی آنکه متوجه باشد از ناسزاگویی و اصطلاحات عامیانهٔ سربازی برای پوشاندن احساسات جریحه‌دار شده‌اش استفاده می‌کرد و سرخوشی ساختگی را سپر واقعیت قرار می‌داد. صبحانه را معمولاً ادمه برایش می‌آورد. اما شری همیشه در لابلای حرکات فرز و چابك زنش نشانه‌های شتابزدگی و فراخوانی وظیفه را می‌خواند؛ این بود که بازهم از او یك تکه نان برشتهٔ دیگر یا یك رولت اضافی می‌خواست ــ نه از روی گرسنگی، بلکه صرفاً از روی بدجنسی ــ تا هم عزیمت او را به تأخیر بیندازد و هم لحظهٔ اجتناب ناپذیری را که از نو می‌بایست انتظار را از سر بگیرد دورتر سازد.

در میان افسران، ستوان رومانیایی جوانی بود که ادمه معمولاً برای تهیهٔ داروی ضدعفونی و پنبهٔ هیدروفیل و یا برای پیگیری درخواستهایش از وزراء، به سراغشان می‌فرستاد زیرا معتقد بود: «هرچه که دولت بی‌رودربایستی به فرانسویها نمی‌دهد، یك خارجی به راحتی می‌گیرد.» باری، هر وقت این ستوان به شری می‌رسید آن قدر در مورد وظایف یك سرباز ــ چه تندرست و چه نیمه‌تندرست ــ داد سخن می‌داد و چنان در مورد بهشت برینی به نام بیمارستان کواکتیه[۳۴] مبالغه می‌کرد که عاقبت شری که از دست او ذلّه شده بود، یك روز همراه ادمه به بیمارستان رفت. در آنجا در میان بوی گس داروهای ضدعفونی که با بی‌رحمی از تعفّن و فساد پنهان پرده برمی‌داشت، یکی از همقطاران سابقش را جزو معلولین یافت و در حالی که می‌کوشید از خوشرویی و مودّتی که رمانهای جنگی و نمایشنامه‌های میهنی تجویز می‌کنند تقلید کند، بر لبهٔ تخت او نشست. در همان حال به خوبی می‌دانست شخصی که در عین تندرستی است و از میدان جنگ جان سالم به در برده، نمی‌تواند در میان معلولین همتا و همقطاری بیابد. به هر سو که می‌نگریست یا پروبال زدنهای سفید

34. Coictier

پرستاران را می‌دید و یا رنگ سرخ آجری چهره‌ها و دستها را بر روی ملافه‌ها، و احساس عجز گنگ و چندش آوری بر او سنگینی می کرد. یك بار خودش را دید که بازویش را، چنانکه گویی از گردنش آویخته باشد، تقصیرکارانه کج کرده و یك پایش را روی زمین می کشد. اما هنوز چیزی نگذشته بود که نفس عمیقی کشید و از میان مومیاییهای خموده با گامهایی به چستی و چالاکی یك بالرین گذشت. در این محیط خود را ناگزیر می یافت تا از سر اکراه هم که شده ادمه را محترم بدارد، یکی به خاطر اعتبارش در نقش فرشتهٔ نجات و یکی به سبب هالهٔ سپیدی که گرداگردش را فرا گرفته بود. از میان بخش که رد می شد دستی گذرا بر شانهٔ شری نهاد؛ شری، اما، می‌دانست که انگیزهٔ نهفته در پسِ این حرکت به ظاهر مهرآمیز و این ابراز تملك ظریفانه آن است که پرستار جوان سیاه‌مویی را که با خلوص یك آدمخوار به شری چشم دوخته بود از غبطه و غیظ رنگ به رنگ سازد.

باری، کسل شده بود و حال آدمی را داشت که آن قدر در موزه‌ای به این سو و آن سو کشانیده باشندش که آخرالامر خستگی او را تهی و از تمامی شاهکارهای هنری ردیف در ردیف و طاق و جفت بیزار کرده باشد. سپیدی متراکمی که از سقف می تابید و باز از کاشیهای کف اتاق منعکس می شد، هیچ گوشه و کنج پنهانی باقی نگذاشته بود و شری دلش برای تمام انسانهایی که در آنجا بستری بودند می‌سوخت ــ انسانهایی که سایه برایشان موهبتی بود که از ایشان دریغ می شد. نیمروز، ساعتی است که خلوت و استراحت را بر جانوران صحرا، و سکوت و خاموشی درختان اعماق بیشه‌زار را بر پرندگان هوا تحمیل می کند؛ اما انسانهای متمدن دیگر از قوانین خورشید فرمان نمی برند. شری چند قدم به طرف ادمه برداشت به این خیال که به او بگوید: «این پرده‌ها را بکش، یك پنکهٔ سقفی کار بگذار، بشقاب ماکارونی را از آن بدبختی که این طور به نفس‌نفس افتاده و نور چشمهایش را می‌زند بگیر و بگذار موقعی غذایش را بخورد که آفتاب رفته باشد... برای این بدبختها سایه‌ای جورکن و هر رنگی که می‌خواهی بجز این سفیدی لایزال که همیشه و همه جا هست...» امّا با ورود دکتر آرنو، تمایل او هم به ارشاد و خدمت از میان رفت.

به محض ورود دکتر، با آن روپوش سفید کتانی و موهای سرخ طلایی، فرشتهٔ نجات از آسمان به زمین لغزید تا مانند ملکی مقرب و فروتن، با گونه‌های گل انداخته

از ایمان و اشتیاق، به خدمت بپردازد... شری که چنین دید بی‌درنگ رو به فیلیپسکو کرد که مشغول توزیع سیگار امریکایی بود و با لحنی مغرورانه نهیب زد: «چرا نمی‌آیی؟» و او را با خود برد. اما پیش از رفتن از همسرش، دکتر آرنو، و پرستاران زن و مرد با خوشرویی نخوت‌آمیز میهمانی رسمی خداحافظی کرد. از روی شن فرش حیاط کوچك گذشت، سوار ماشینش شد، و بیش از یك تك‌گویی فشرده را برای خود مجاز نشمرد: «رسمش همین است. حرکت مناسب پزشك مسئول همین است.»

از آن پس هرگز پا را از آستانهٔ در بیمارستان فراتر ننهاد و ادمه هم تنها در ایّام رسمی و به خاطر مراعات نزاکت اداری دعوتش می‌کرد، درست همان طوری که آدم از روی ادب، ظرف گوشت را به میهمان گیاهخواری تعارف می‌کند.

***

اینك خود را به دست اندیشه و رؤیا سپرده و دستخوش بیکارگی و وقت‌گذرانی بود. پیش از جنگ، بیکارگی‌اش به حدّی متنوع و نامحسوس بود که به طنینِ گردش صدا در آبگینه‌ای می‌مانست. در خلال جنگ هم گهگاه تحت شرایط نظامی دچار رکود و رخوت می‌شد ــ رخوتی که بر اثر سرما، گل و شل، احساس خطر، پاسداری، و حتی گاه اندکی جنگ و گریز، کاهش می‌یافت. در آن دوران، شری که به خاطر شیوهٔ تربیت و زندگی بلهوسانه‌اش به بطالت و کاهلی خو داشت، بی‌کمترین دغدغه‌ای ناظر حال همقطاران جوان و آسیب‌پذیر پیرامونش بود که در خاموشی، انزوا، و یأس تحلیل می‌رفتند. افراد هوشمندی را می‌دید که به صرف دسترسی نداشتن به روزنامه زار و نزار می‌شدند، تو گویی از مُسکّن یومیه‌شان محروم شده باشند. در همان حال که خود او از دریافت نامه‌ای کوتاه یا کارت و یا بسته‌ای قانع می‌شد و همچون گربه‌ای در باغستانی تاریك، به خاموشی آمیخته با تأمل روی آورده بود، دیگران را می‌دید که برغم فضل و هوشمندی ظاهریشان، تمام علایم و عوارض ناشی از قحطی زدگی معنوی را از خود بروز می‌دهند. ازاین رو به طاقت و شکیبایی خویش می‌بالید و اوقات خود را به تأمل و تعّمق در اطراف دو یا سه موضوع، دو یا سه خاطرهٔ ماندنی که همچون خاطرات اطفال رنگین و متمایز بود، می‌گذراند و از اینکه نمی‌توانست مرگ خودش را مجسم کند به شگفت می‌آمد.

در زمان جنگ بارها اتفاق می‌افتاد که از خوابی طولانی و بی‌رؤیا و یا از استراحتی درهم و برهم، متشنج، و منقطع برمی‌خاست و خود را جایی، خارج از دایرهٔ زمان حال و گذشتهٔ نزدیك، در دوران نوجوانیش باز می‌یافت ــ جایی نزد لئا. بعدها گاهی هم خاطرهٔ ادمه با جزئیاتی روشن و واضح، از گذشته‌ها سر می‌کشید و ظهور او همان قدر خوشایند شری بود که زایل شدنِ تقریباً آنی‌اش. با خود حساب می‌کرد: «با او می‌کند دوتا.» در تمام این مدت چیزی از جانب لئا دریافت نکرد؛ شری به او نامه نمی‌نوشت. امّا کارت‌پستالهایی که ننه آلدونزا[35]ی پیر با خطی خرچنگ‌ـقورباغه امضا می‌کرد، و سیگار برگهای انتخابی بارونس دولابرش به او می‌رسید. گاهی اوقات خواب شال پشمی نرمی را می‌دید که به رنگ آبی چشمان کسی بود و رایحهٔ ملایم و مأنوس ساعات آغشته به گرمای خواب را تداعی می‌کرد. آن وقتها، این شال را سخت دوست می‌داشت و آن قدر آن را در تاریکی به خود فشرده بود که عطر و رنگ آبی لطیفش محو شده و او هم آن را به دست فراموشی سپرده بود.

چهار سال تمام به لئا فکر نکرده بود. مطمئن بود که اگر موردی پیش بیاید، دوستان معتمد و قدیمی لئا او را از جریان وقایع زندگیش بی‌خبر نمی‌گذارند. شری اصلاً نمی‌توانست تصّور کوچکترین تغییری را در زندگی لئا بکند. لئا را چه به ناخوشی، یا دگرگونی؟

در سال ۱۹۱۸، یك روز که بارونس دولابرش حین صحبت تصادفاً اشاره‌ای به «آپارتمان تازهٔ لئا» کرد، شری به زحمت می‌توانست آنچه را که می‌شنید باور کند.

«مگر منزلش را عوض کرده؟»

بارونس جواب داد: «تو مگر از پشت کوه آمده‌ای؟ همهٔ عالم از این موضوع خبر دارند. فروش خانه‌اش به امریکاییها از آن معامله‌های بی‌نظیر بود! من آپارتمان تازه‌اش را دیده‌ام. جای کوچك اما دنجی است. همین قدر که آدم آنجا می‌نشیند دیگر دلش نمی‌خواهد بلند شود.»

شری به عبارت «کوچك، اما دنج» چسبید. از آنجا که تخیلّش فراتر نمی‌رفت،

---

35. Aldonza

زمینهٔ مبهم گل بهی رنگی را در خاطر مجسّم کرد و کشتی کوه پیکر طلایی-برنزی، یعنی تختخواب لئا با بادبانهای توریش را در درون این صحنه جای داد و تصویر حوری سیمگون ـ سینهٔ مأنوس را هم از تکه ابری شناور در فضا آویخت.

موقعی که دزموند دنبال شریك سرمایه‌ای برای نایت کلابش می‌گشت، شری مدام دچار تشویش و اضطراب بود: «این مردکهٔ رذل حتماً برای سرکیسه کردن لئا یا درگیر کردنش در یك کسب و کار مشکوك سر وقت او می‌رود... بهتر است تلفنی یك هشداری بهش بدهم.» با این حال چنین کاری را نکرد. تلفن زدن به معشوقه‌ای مطرود، مخاطره‌آمیزتر از دست دراز کردن به طرف خصمی عصبی است که با نگاه آدم را به مبارزه می‌خواند.

***

شری، حتی پس از آنکه ادمه را در برابر آیینه غافلگیر کرده و آشفتگی و برافروختگی رسواگرانه‌اش را به چشم دیده بود، بازهم انتظار فرصت مناسبتری را می‌کشید. وقت گذرانی می‌کرد و نمی‌خواست اذعان کند که تفاهمی هنوز تقریباً عفیفانه، میان همسرش و مردی که «آی ماری!» را خوانده بود وجود دارد. زیرا چندی بود که احساس سبکی می‌کرد و وقتی روشنایی روز اندك اندك رنگ باختن می‌گرفت، دیگر هر دم بیهوده به ساعتش نگاه نمی‌کرد. غروب که می‌شد به باغ می‌رفت و درست مثل مسافری که تازه به میهمانخانه‌ای رسیده باشد، در یك صندلی حصیری زیر درختان لم می‌داد. در آنجا با شگفتی به تماشای فرا رسیدن شبی می‌نشست که رنگ آبی تاج‌الملوکها را می‌زدود و کبودی محوی را به جایش می‌نشاند که نقش گلها در آن وا می‌رفت و سبزی برگها را همچنان در خوشه‌بندیهای متمایز باقی می‌گذاشت. حاشیهٔ میخکهای سرخ‌رنگ را می‌دید که به ارغوانی تند برمی‌گشت؛ اندکی بعد، رنگها به شتاب فروکش می‌کرد و ستاره‌های زرد رنگ ژوئیه از لابلای شاخه‌های بیدمجنون درخشیدن می‌گرفت.

در منزل همان لذّاتی را می‌چشید که رهگذری ضمن استراحت درمیدانگاهی می‌چشد. به پشتی یله می‌داد و دستها را در دو سوی بدن می‌آویخت و هیچ وقت متوجه نمی‌شد که چه مدت در این حال باقی می‌ماند. گاه و بیگاه به یاد منظره‌ای می‌افتاد که خودش آن را «صحنهٔ آیینه» می‌نامید: به یاد فضای خاص اتاق آبی‌رنگ

که با ورود غیرمترقبهٔ یك مرد، رفتار نمایش‌گونهٔ او، و گریزش برهم خورده بود. و پشت سرهم، با نظم و ترتیب ماشین‌وار و ابلهانه‌ای، زیر لب تکرار می‌کرد: «این یك نکتهٔ مبرهن است. به این می‌گویند 'نکت-تهٔ-مبرهن'.» و دو واژه را به هم می‌آمیخت.

در اوایل ژوئیه یك اتومبیل روباز نو خرید و اسم آن را «گشتی ریویرا» گذاشت. گاهی اوقات دزموند و فیلیپسکو را سوار می‌کرد و در جاده‌های سفیدك‌زده تا دوردستها پیش می‌راند؛ اما شب که می‌شد به طرف پاریس بر می‌گشت در حالی که ماشینش امواج خنك یا گرم هوا را، که با نزدیك‌شدن به پاریس عطر و بویش را از دست می‌داد، می‌شکافت.

یك روز بارونس دولابرش را همراه خود برد، همدمی مردصفت که چون به حصار گمرك رسیدند دستش را به رسم درود به طرف کلاه کپی‌اش که محکم پایین کشیده بود، برد. شری او را مصاحبی مطبوع، کم‌سخن، علاقه‌مند به قهوه‌خانه‌های پوشیده از پیچك کنار جاده و میکده‌های روستایی با بوی سردابه‌ها و شنهای خیس‌خورده از شرابشان یافت. بی‌حرکت و در سکوت، بیش از سیصد کیلومتر را پیمودند بی آنکه دهانشان را جز برای خوردن یا دود کردن بگشایند. فردای آن روز، شری از نو کامی دولابرش را با جملهٔ کوتاهِ «خب، موافقی بارونس؟» دعوت کرد و از نو او را با خود برد.

اتومبیلِ مطمئن و سریع در میان دشتهای سرسبز تا دور دستها پیش رفت و شبانگاه، همچون بازیچه‌ای که به انتهای نخی بسته شده باشد، به پاریس بازگشت.

آن شب شری در عین حال که چشم از جاده بر نمی‌داشت، می‌توانست در سمت راست خود ترکیب زنی سالخورده را تشخیص دهد که نیمرخی مردانه و اصیل، همچون یك سورچی قدیمی خانوادگی، داشت. آنچه مایه شگفتیش می‌شد این بود که زشتی و سادگی او را قابل احترام می‌یافت؛ و در این نخستین باری که دور از هیاهوی شهر با او تنها مانده بود، کم‌کم در می‌یافت که زنی که دچار نقص خلقتی جسمانی است، می‌باید از صلابت و شهامت موقرانهٔ محکومین برخوردار باشد.

از زمان جنگ به بعد، دیگر این زن موردی برای خشونت و تلخی نیافته بود. بیمارستان او را به محیط مناسب حالش، یعنی به میان مردان، باز گردانیده بود ــ

مردانی همان قدر کم سن و سال و همان قدر رام و دردمند که او بتواند به راحتی در میانشان زندگی کند و زنانگی عقیم خود را از یاد ببرد.

شری دزدانه بینی بزرگ، سایهٔ خط سبیل کم‌پشت خاکستری، و چشمان ریز و روستایی‌وارش را از نظر می‌گذرانید که با بی‌اعتنایی به کشتزارهای ذرّت و چمنزارهای درو شده نگاه می‌کرد.

برای نخستین بار چیزی مرادف رفاقت نسبت به کامی پیر احساس می‌کرد، و بی‌اختیار به قیاسی ناگوار کشانیده شد: «او هم تنهاست. وقتی که دیگر با سربازها یا با مادرم نیست، تنهاست. او هم... با وجود پیپ و گیلاس شرابش، تنهاست.»

در راه مراجعت به پاریس، در میهمانخانه‌ای توقف کردند که یخ نداشت و نسترنهای وحشی آنجا که خود را به دور پایهٔ ستونها کشانده بودند و یا به حوضچه‌های قدیمی مخصوص غسل تعمید که در چمن پراکنده بود چسبیده بودند، زیر تابش بیرحمانهٔ خورشید آرام آرام می‌مردند. هیمه‌زار مجاور این منطقهٔ خشکی‌زده جلوی وزش هر نسیم داغی را گرفته بود و خرده ابری که از زور سوختگی به سرخی می‌زد، بی‌حرکت در آسمانها معلق بود.

بارونس پیپ چوبی کوتاهش را روی گوش یك آهوی مرمری کوبید:

«امشب حتماً پاریس آتش گرفته!»

شری با اشاره سر تصدیق کرد و به تکه ابر نگریست. نوری که از آن ساطع می‌شد، روی گونه‌های سفید و چاه زنخدانش را، مانند تکه‌های پودر صورتی روی چهرهٔ یك بازیگر، رنگی می‌کرد.

«خب، ببین، اگر موافق باشی، امشبه را برنگردیم. فقط مهلت بده تا یك صابون و مسواك بخرم... به زنت هم تلفن می‌زنیم. آن وقت می‌توانیم صبح ساعت چهار که هوا هنوز خنك است بلند شویم و راه بیفتیم...»

شری با شتابی غیر ارادی از جا جست: «نه، نه، نمی‌توانم.»

«نمی‌توانی؟ چه حرفها!...»

پایین پایش دو چشم ریز مردانه و شانه‌های ستبری را می‌دید که از شدت خنده تکان می‌خورد.

«فکر نمی‌کردم آن قدر محکم مهار شده باشی. اما، خب، البته اگر تو...»

«اگر من چی؟»

بارونس که نیرومند و دل‌زنده از نو به پا خاسته بود، با کف دست محکم به شانه‌اش کوفت:

«بله، بله. تو تمام روز را این طرف و آن طرف پرسه می‌زنی؛ اما شب که می‌شود سرت را زیر می‌اندازی و به لانه‌ات برمی‌گردی. خوب جوری هوایت را دارند!»

شری به سردی نگاهش کرد؛ هنوز هیچ نشده کمتر از پیش دوستش داشت: «نمی‌شود چیزی را از شما قایم کرد، بارونس. من می‌روم ماشین را بیاورم و تا دو ساعت دیگر به منزلتان می‌رسیم.»

شری هرگز این سفر شبانه را، سرخی حزن‌انگیز و سرگردان غروب و بوی نمناك علف و شب‌پره‌های اسیر در اشعهٔ چراغها را، از یاد نبرد. بارونس ــ سیاهی‌یی که شب متراکمترش کرده بود ــ در کنار او مراقب جاده بود. شری با احتیاط می‌راند. وقتی سرعت می‌گرفت، هوا خنکتر می‌شد و وقتی کند می‌کرد تا از سر پیچی رد شود، دوباره داغ می‌شد. به تیز چشمی و هوشیاری خود اعتماد داشت، اما نمی‌توانست فکرش را از پرداختن به این زن غریب پیر و تنومند که در سمت راستش نشسته بود بازدارد، به طوری که بر اثر هراسی گنگ و تنشی عصبی غفلتاً در فاصلهٔ چند سانتی‌متری وانت‌باری که چراغ عقب نداشت روی ترمز کوبید. در همان لحظه دستی درشت به آرامی بر بازویش قرار گرفت.

«مراقب باش، بچه‌جان!»

به طور حتم شری نه انتظار چنین حرکتی را داشت و نه انتظار لحن نوازشگر صدا را. با این حال هیچ چیز نمی‌توانست گرهی که بیخ گلویش را مثل هستهٔ سخت میوه‌ای گرفته بود، توجیه کند. با خود تکرار می‌کرد: «چقدر احمقم، چقدر احمقم.» با سرعت کمتری به راه خود ادامه داد و خود را به تماشای شکست منشور نور و زیگزاگهای طلایی و پر طاووسیِ رقصنده به دور چراغ مشغول داشت که از میان قطرات اشکِ نشسته در دیدگانش می‌دید.

***

«به من گفت که محکم مهار شده‌ام، که هوایم را دارند. کاش ما را می‌دید، ادمه و مرا... راستی چند وقت می‌شود که مثل دو تا برادر می‌خوابیم؟» سعی کرد حساب

کند: سه هفته، یا بیشتر؟... «مضحکتر از همه این است که ادمه هیچ گله‌ای هم از این بابت ندارد و هر روز صبح خوش و خندان از خواب بیدار می‌شود». هر وقت شری می‌خواست از کلمهٔ «غم‌انگیز» بپرهیزد، به جایش واژهٔ «مضحك» را به کار می‌برد. «مثل یك زن و شوهر پیر. بله، مثل یك زوج سالخورده... مادام با پزشك مسئول، و مسیو... با... ماشینش. با این حال، کامی پیر به من گفت که مهارم کرده‌اند. مهار. بر من لعنت اگر این دخترهٔ پیر را دوباره با خودم جایی ببرم...»

اما بازهم اورا همراه خود برد، چرا که ماه ژوئیه پاریس را به آتش کشیده بود. با این حال، نه ادمه از گرمای طاقت‌فرسای تابستان شکایتی می‌کرد نه شری. شری معمولاً مؤدب و سر به هوا، با چهره و دستهای آفتابسوخته، به خانه برمی‌گشت و با تن برهنه بین حمام و اتاق خلوت ادمه رفت و آمد می‌کرد.

با طعنه خطاب به ادمه می‌گفت: «لابد امروز گرما پدر شما نازك‌نارنجیها را درآورده!»

ادمه، بفهمی نفهمی پریده رنگ‌تر و تکیده‌تر از پیش، پشت قشنگ و زنانه‌اش را راست و خستگیش را حاشا می‌کرد:

«نه، اتفاقاً چندان هم بد نبود. هوا که از دیروز بهتر بود. وانگهی دفتر من خنك است. بعدش هم اصلاً فرصت سرخاراندن نداشتیم. این جوانك تخت ۲۲ که حالش رو به بهبود می‌رفت...»

«خب!»

«خب، دکتر آرنو زیاد از وضعش راضی نیست.»

او با نام پزشك مسئول چنان بازی می‌کرد که گویی مهرهٔ حساسی را روی صفحهٔ شطرنج حرکت می‌دهد. شری، امّا، مژه هم نمی‌زد؛ و ادمه با نگاه حرکات او را، حرکات این بدن برهنهٔ مردانه را که در پرتو آبی پرده‌ها اندکی به سبزی می‌زد، دنبال می‌کرد. شری با تقوایی پرطمطراق از مقابل ادمه رژه می‌رفت، هالهٔ معطّری در اطراف خود می‌پراکند، و در عالم دیگری سیر می‌کرد. اعتماد به نفسی که در این تن برهنهٔ برتر و مغرور موج می‌زد، ادمه را به سکون کمابیش کینه‌توزانه‌ای می‌کشاند. اکنون دیگر نمی‌توانست این پیکر برهنه را جز با لحنی عاری از تمنّا، یعنی با لحن بی‌اعتنای همسری مطیع، از آن خود بخواند؛ چرا که اینك در تملك دستها و لبهای

دیگری بود: دستهایی کُرك ـ طلایی و لبانی سوزان که سبیلی طلایی می‌پوشاندشان. حال، به شری با همان آرامش خاطری خیره می‌شد که عاشقی حسود به معشوقی باکره و دور از دسترس همه می‌نگرد.

باری، صحبت آن دو به کمك عبارات و جملات پیش‌پا افتاده و معمولی به تعطیلات و برنامهٔ مسافرت کشید.

شری با افسوس گفت: «جنگ، دویل[۳۶] را به قدر کافی عوض نکرده، هنوز هم جمعیت همه‌جا وول می‌زند...»

و ادمه تصدیق کرد: «اصلاً جایی که آدم بتواند یك غذای حسابی بخورد گیر نمی‌آید. روبه‌راه کردن هتلها و میهمانخانه‌ها خودش از آن کارهای طاقت فرساست!»

***

یکی از روزهای پیش از چهاردهم ژوئیه، شارلوت په‌لو که با آنها ناهار می‌خورد ضمن صحبت، از یك معاملهٔ موفقیت آمیز مربوط به پتوهای امریکایی سخن به میان آورد و با صدای بلند از اینکه نیمی از سود این معامله نصیب لئا شده بود شکوه می‌کرد. شری با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید: «مگر تو هنوز هم او را می‌بینی؟»

شارلوت په‌لو در حالی که پسرش را در نگاههای مهرآمیز ناشی از شراب کهنه غرقه می‌ساخت، عروسش را به شهادت گرفت: «تو را به خدا ببین چه حرفهای عجیب و غریبی می‌زند ــ انگار که منگ شده باشد ــ مگر نه؟... گاهی آدم را پاك عاجز می‌کند. آخر من که هیچ وقت با لئا قطع رابطه نکرده بودم، جانم. اصلاً چرا می‌بایست چنین کاری بکنم؟»

ادمه هم پی حرف او را گرفت: «بله، چرا؟»

شری که طعم غریبی در توجه لطف آمیز آن دو زن می‌یافت، نگاهشان کرد و بعد معصومانه گفت: «چون هیچ وقت راجع به او حرفی با من نمی‌زنی...»

شارلوت با جیغی میان حرفش پرید: «من! پناه بر خدا... ادمه، می‌شنوی چه

---

36. Deauville

می گوید؟ خب، لااقل این موضوع علاقه‌اش را نسبت به تو نشان می‌دهد. چون هر چیز دیگری را جز تو فراموش کرده.»

ادمه به جای جواب‌دادن لبخندی زد، سرش را خم کرد، و تور حاشیهٔ یقهٔ دکولتهٔ پیراهنش را با تاباندن بین سرانگشتانش، صاف و میزان کرد. این کار او، نگاه شری را به سینه‌بندش کشاند و به نظرش رسید که نوك پستانها و طوقهٔ بنفش دورشان از پشت پوشش زردرنگ نازك، به دو ضربدیدگی کبود و متقارن می‌مانند. چندشش شد و احساس کرد که دیگر زیبایی مرسوم و تمامی جزئیات ناپیدای پیکر فریبندهٔ او ــ و در واقع سراپای وجود این زن جوان که به رغم نزدیکی، چنان دور و بیگانه بود ــ در او چیزی جز نفرت و انزجار محض بر نمی‌انگیزد. به خود گفت: «مهملات، مهملات؛» امّا چنان بی‌فایده بود که انگار لاشهٔ بیجان اسبی را شلاق بزند. ناچار به وراجّی تودماغی و بی‌انتهای شارلوت گوش سپرد.

«... باری، همین پریروز بود که جلوی تو می‌گفتم که ترجیح می‌دهم هر روز خدا را تاکسی سوار بشوم تا سوار آن رنوی عهد بوق لئا... و یا پریروز بود یا همین دیروز که ضمن صحبت از لئا، می‌گفتم اگر قرار باشد آدم تنها زندگی کند و خدمتکار مرد هم لازم داشته باشد، چه بهتر که یك خوش بروریش را بیاورد... وانگهی، مگر همین چند روز پیش جلوی روی تو نبود که کامی آن قدر از اینکه بیخود و بی‌جهت دو تا بطر شراب سفید را به لئا بخشیده بود حرص می‌خورد؟... عزیزم، من همیشه تو را به خاطر وفاداریت تحسین می‌کردم، اما حالا باید به خاطر ناسپاسی سرزنشت کنم. لئا خیلی بیشتر از این حرفها به گردن تو حق دارد. ادمه خودش اولین نفری است که این موضوع را تصدیق کند!»

ادمه تصحیح کرد: «دومین نفر.»

شری گفت: «من که یك کلمه‌اش را هم نشنیده‌ام.»

او سرگرم انباشتن معده‌اش از گیلاسهای سفت و صورتی رنگ ژوئیه بود و هسته‌ها را با تلنگر از زیر کرکره‌های آویخته به طرف گنجشکها می‌پراند که در باغچه میان بسترهای گل نشسته بودند ــ بسترهایی که بر اثر آب زیاد، مثل چشمه‌های آب گرم از رویشان بخار برمی‌خاست.

ادمه بی‌حرکت نشسته بود و به ادعای شری ــ «یك کلمه‌اش را هم نشنیده‌ام» ــ

فکر می‌کرد. مسلماً دروغ نمی‌گفت و با این حال قیافهٔ شاگرد مدرسه‌وار و بالبداهه‌اش موقعی که هستهٔ گیلاس را می‌فشرد و با بستن چشم چپش گنجشکی را نشانه می‌گرفت، برای ادمه به قدر کافی گویا بود. «اگر یك کلمه‌اش را هم نشنیده، پس در چه فکری می‌توانسته باشد؟»

اگر پیش از جنگ بود، ادمه به جستجوی ردپای زنی برمی‌آمد. اگر یك ماه پیشتر بود، یعنی روز بعد از صحنهٔ آیینه، امکان داشت از احتمال انتقام یا یك حرکت وحشیانهٔ سرخپوستی، مثلاً گازی از سر بینی‌اش، به هراس بیفتد. اما نه... ابداً... شری، روزها را در کمال معصومیت ول می‌گشت و در قعر آزادیش همان قدر آرام بود که محبوسی در اعماق سیاهچال؛ عفاف حیوانی از نیمکرهٔ دیگر را داشت که به خود زحمت جستن جفت مادینه‌ای را در اقلیم تازه نمی‌دهد.

آیا بیمار بود؟... به قدر کافی که می‌خوابید و مطابق میل و هوسش هم غذا می‌خورد ــ یعنی با وسواس تمام گوشتها را از روی بدگمانی بو می‌کشید و میوه و تخم‌مرغ تازه را ترجیح می‌داد. هیچ کشیدگی عصبی توازن دلپذیر سیمایش را برهم نمی‌زد و آب را بیش از شامپانی می‌نوشید. «نه، ناخوش نیست. با این حال... یك چیزیش می‌شود. یك چیزی که شاید اگر هنوز دلباخته‌اش بودم، می‌توانستم حدس بزنم؛ اما...» بار دیگر به تور دوریقهٔ بازش ور رفت، گرما و رایحه‌ای را که از میان پستانهایش بر می‌خاست فرو داد و، همان طور که سرش پایین بود، از پشت تور نازك چشمش به دو هالهٔ صورتی ـ ارغوانیِ متقارن و گرانقدر افتاد. سیمایش از وسوسهٔ نفس گلگون شد و در دل همه چیز را، از عطر و بو گرفته تا هاله‌های ارغوانی را، وقف مرد موحناییِ کار کُشته و متواضعی کرد که تا یك ساعت بعد دوباره می‌دیدش.

***

«آنها هر روز جلوی من از لئا حرف می‌زده‌اند و من نمی‌شنیده‌ام. یعنی فراموشش کرده‌ام؟ آری، فراموش کرده‌امش. اما آخر 'فراموش کردن' یعنی چه؟ هر وقت به لئا فکر کنم می‌توانم او را به وضوح ببینم، آهنگ صدایش را بشنوم، و عطری را که به خودش می‌زد و آن همه پشت دستهای کشیده‌اش می‌مالید حس کنم...» شری چنان عمیق نفس کشید که پرّه‌های بینی‌اش فرو رفت و لبهایش به

نشانهٔ کیفی ناب به طرف بینی‌اش قوس برداشت.

«فرد، اگر بدانی همین الان چه قیافهٔ وحشتناکی پیدا کردی؛ انگار سیبی بودی که با آن روباه که انگت[۳۷] از توی خندقها آورده بود، دو نیمت کرده باشند!»

آسانترین بخش روز برای آن دو همین ساعتی بود که پس از دوشی مطبوع و صرف صبحانه، بیدار و در بستر می‌ماندند. اینك با خرسندی به صدای باران غیرمنتظره و سیل‌آسایی گوش سپرده بودند که پرده پرده فرو می‌ریخت و سه ماه پیشتر از موسم مقرّر، پاییز کاذب پاریسی را از برگ درو می‌کرد و بوته‌های اطلسی را روی خاك می‌خواباند. آن روز صبح هیچ یك از آن دو زحمت یافتن دستاویزی را برای ماندن در خانه به خود نداده بودند. مگر نه این بود که شارلوت په‌لو شب گذشته بهانهٔ لازم را به دستشان داده بود؟ او اعلام کرده بود که: «ماها همه‌مان پاریس‌زاده و پاریس پرورده‌های اصیلی هستیم، مگر نه! هم ما و هم سرایدارها می‌توانیم ادعا کنیم که مزهٔ واقعی اولین تابستان بعد از جنگ پاریس را چشیده‌ایم!»

«فرد، مگر تو عاشق این لباست شده‌ای که همیشه همین را تنت می‌کنی؟ رنگ و رویش رفته است دیگر.»

شری دستش را در جهت صدای ادمه بلند کرد تا او را به سکوت فرا خواند و به او بفهماند که نباید حواسش را در این حال که درگیر مشغلهٔ ذهنیِ دشوار و استثنایی است، پرت کند.

«خیلی دلم می‌خواهد بدانم که فراموشش کرده‌ام یا نه. اما معنای واقعی 'فراموشی' چیست! الان یك سالی می‌شود که او را ندیده‌ام...» و چون غفلتاً متوجه شد که حافظه‌اش سالهای جنگ را به حساب نیاورده، تکانی خورد و لرزه‌ای از تمام تنش گذشت. بعد تمام این سالها را با هم جمع زد و برای یك لحظه، همه چیز در درونش از حرکت باز ایستاد.

«فرد، من بالاخره نتوانستم بهت حالی کنم که جای تیغ اصلاح توی حمام است نه اینجا!»

مدتی طول کشید تا شری، با تن هنوز نمناك و برهنه‌اش که تکه‌های پودر تالك

---

37. Angot

روی آن راه‌راه‌های نقره‌ای انداخته بود، به سوی صدا برگردد.

«چی؟»

صدا که گویی از دور دستها می‌آمد، خنده را سر داد.

«فرد، تو عینهو کیکی شده‌ای که شکرش را بد پاشیده باشند! یك کیك مریض احوال... سال دیگر نباید حماقت امسالمان را تکرار کنیم. باید حتماً برویم به ییلاق...»

«می‌خواهی بروی ییلاق؟»

«آره، اما نه امروز صبح!»

ادمه موهایش را سنجاق می‌زد و در همان حال صورتش را به طرف پردهٔ باران گرفته بود که به شکل سیلابی خاکستری رنگ، بی‌کمترین نشانه‌ای از رعد یا باد، فرو می‌ریخت.

«اما شاید سال دیگر... نه؟»

«بد فکری نیست. آره، فکر بدی نیست.»

شری مؤدبانه دست به سرش می‌کرد تا بتواند از نو به سراغ کشف شگفت‌آورش برگردد: «جداً فکر می‌کردم فقط یك سال است که ندیده‌امش. اصلاً حساب جنگ را نمی‌کردم. الان، یك، دو، سه، چهار، پنج سال است که او را ندیده‌ام. یك، دو، سه، چهار... اما، در این صورت به راستی فراموشش کرده‌ام؟ نه! چون این زنها جلو من از او حرف زده‌اند، و من هیچ وقت از جا نپریده و فریاد نزده‌ام که: 'صبر کنید! اگر اینها راست باشد ـ پس لئا چه؟' پنج سال... در ۱۹۱۴ چند سالش بود؟»

یك بار دیگر هم شمرد و به حاصل جمعی باورنکردنی دست یافت. «با این حساب الان باید تقریباً شصت سالی داشته باشد، مگر نه؟... چقدر بی‌معنی!...»

ادمه پی حرفش را گرفت: «و اصلِ کار این است که جای مناسبی را انتخاب کنیم. بگذار ببینم، یك جای جالب مثلاً مثل...»

شری با حواس‌پرتی، جمله‌اش را برایش تمام کرد: «نرماندی.»

«آره، نرماندی. نرماندی را خوب می‌شناسی؟»

«نه... خوب که نه... سرسبز است. درخت لیمو دارد و... دریاچه.»

چشمهایش را، چنانکه گویی نوری خیره‌اش کرده باشد، بست.

«مقصودت کجاست؟ کدام قسمت نرماندی؟»

«دریاچه، سرشیر، توت فرنگی، و طاووس...»

«انگار تو نرماندی را خیلی خوب می‌شناسی! عجب جای جالبی باید باشد! دیگر چی دارد؟»

شری روی آیینهٔ مدوری که همیشه پس از اصلاح، صافی گونه‌ها و چانه‌اش را در آن می‌آزمود خم شده بود و به نظر می‌رسید این اوصاف را از روی متنی می‌خواند؛ در این حال بی‌اعتنا امّا با تأنی به سخن ادامه می‌داد: «پر از طاووس... نور مهتاب روی کفپوشهای پارکت، و یك فرش خیلی بزرگ قرمز که روی سنگفرش جلوی...»

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. چرخ ملایمی خورد و به روی فرش غلتید؛ اما کنارهٔ تخت، ضرب سقوطش را گرفت. در این حال سرش به روی ملافه‌های مچاله‌شده افتاده بود و پوست برنزهٔ گونه‌های رنگ پریده‌اش همچون عاج کهنه‌ای به سبزی می‌زد. هنوز به زمین نرسیده بود که ادمه بدون کوچکترین حرفی خود را به کنارش رساند. با یك دست سرش را نگه داشت و با دست دیگر شیشهٔ کوچکی را زیر پرّه‌های رنگ باختهٔ بینی‌اش گرفت. اما دو دست ضعیف او را از خود می‌راند:

«ولم کن... نمی‌بینی دارم می‌میرم؟»

با این حال، هر چه بود مردنی نبود و نبضش در زیر انگشتان ادمه، ضرباهنگی عادی داشت. او با همان نجوای ملایم و صداقت مبالغه‌آمیز نوجوانان مستعد خودکشی سخن می‌گفت که در آن واحد هم مرگ را می‌طلبند و هم از آن کناره می‌جویند.

دندانهایش از میان لبان از هم گشوده‌اش برق می‌زد و تنفسش منظم بود؛ لکن برای بازگشت به حیات شتابی ازخود نشان نمی‌داد. همان طور که راحت پشت پلکهای به هم فشرده‌اش سنگر گرفته بود، در عالم خیال در آغوش قلمرو سرسبزی پناه می‌جست که در اثنای ضعف کردن چنان در خاطرش جان گرفته بود ــ پهندشتی پر از بسترهای توت فرنگی و زنبور، پر از آبگیرهای مهتابی با حاشیه‌های سنگی ولرم... حتی پس از آنکه نیرویش را بازیافت، همچنان پلکها را روی هم می‌فشرد به این خیال که «اگر چشمهایم را باز کنم، ادمه تصویری را که در ذهن دارم می‌بیند...»

ادمه همچنان در کنارش زانو زده بود و با کارآزمودگی و مهارت هرچه تمامتر از او

مراقبت می‌کرد. با دستی که آزاد بود، روزنامه‌ای را برداشت تا پیشانی شری را با آن باد بزند و در عین حال به نجوا کلمات بی‌اهمیت اما مناسب را به زبان می‌آورد: «از این هواست... آرام باش... نه، حرکت نکن... صبر کن تا این بالش را زیر سرت بگذارم...»

عاقبت شری با لبخندی از جا بلند شد و نشست و دست او را با امتنان فشرد. دهانش خشك شده بود و دلش لیمو یا سرکه می‌خواست. اما زنگ تلفن ادمه را از کنارش دور کرده بود.

«بله، بله... چی؟ بله، البته، می‌دانم که ساعت ده است! بله. چی؟»

شری از روی پاسخهای کوتاه و آمرانه‌اش فهمید که از بیمارستان تلفن می‌زنند.

«بله، البته که می‌آیم. چی؟ در حدود...» و با نظری اجمالی بهبود حال شری را تخمین زد: «در حدود بیست‌وپنج دقیقهٔ دیگر. مرسی. به امید دیدار.»

دو لنگهٔ پنجره را کاملاً گشود و همزمان، چند قطره‌ای باران به درون اتاق پاشید که بوی بی‌طعم رودخانه را به همراه داشت.

«حالت بهتره، فرد؟ دقیقاً چه‌ات شد؟ قلبت که طوریش نیست، نه؟ حتماً فسفات بدنت کم شده. همه‌اش هم تقصیر این تابستان مسخرهٔ امسال است. اما، کاریش نمی‌شود کرد...»

و نگاه دزدانه‌ای به تلفن انداخت، انگار که شخص سومی را بپاید.

شری ظاهراً بدون زحمت چندانی دوباره از جا برخاست: «راه بیفت برو جانم. دیر می‌رسی به کسب و کارت. من حالم کاملاً جا آمده.»

«کمی عرق ملایم چطور است؟ یا چای داغ؟»

«دلواپس من نباش... خیلی هم محبت کردی. آره، یك فنجان کوچك چای بد نیست... سر راه که می‌روی، بگو بیاورند. با چند تکه لیمو.»

پنج دقیقهٔ بعد ادمه، پس از نگاهی ممتد که به خیال خودش صرفاً بیانگر دلواپسی‌اش بود، اورا ترك گفت. وی بیهوده پی نشانه یاعلامتی که‌کلیدحل این معمای توضیح ناپذیر باشد می‌گشت. شری، چنانکه گویی صدای بسته‌شدن در از قید و بند رهایش کرده باشد، بدنش را کش و قوسی داد و احساس سبکی، سرما، و خلأ کرد. آن گاه به کناره پنجره شتافت و زنش را دید که با سری خمیده در زیر

باران، از میان باغچه می‌گذرد. با خود گفت: «از پشتِ سر چقدر تقصیرکار به نظر می‌رسد! همیشه از پشت ریخت تقصیرکارانه‌ای دارد. از جلو، یك خانم ملوس و تمام عیار است؛ اما پشتش مچش را باز می‌کند. یك نیم ساعتی به خاطر غش کردن من وقتش تلف شد. اما حالا، به قول مادرم، 'برگردیم سر لّب مطلب.' وقتی من ازدواج می‌کردم، لئا به قول مادام په‌لو دست‌کم پنجاه‌و یك سال داشت. یعنی که حالا پنجاه هشت سالش است، شاید هم شصت... یعنی همسن و سال ژنرال کوربا[۳۸]؟ نه! این خیلی خنده‌دار است!»

تمام مساعیش را به کار برد تا شاید وجه اشتراکی بین سبیل سفید زبر، گونه‌های پرشیار، و ژست درشکه‌چی‌مآبانهٔ ژنرال کوربا، با قیافهٔ شصت سالگی لئا پیدا کند: «این از آن لطیفه‌هاست که لنگه ندارد!»

وقتی که مادام په‌لو ازراه رسید، شری با رنگ و رویی پریده هنوز هم با این افکار دست به گریبان بود و در حالی که به باغچه خیس خیره شده بود، ته سیگار خاموشش را می‌جوید. از دیدن مادرش تعجبی نکرد: «امروز عجب سحرخیز شده‌ای، مادر جانم.»

و پاسخ شنید که: «تو هم انگار امروز از دندهٔ چپ بلند شده‌ای، پسرکم.»

«خیالاتی شده‌ای... خب، این طور که پیداست این سحرخیزی‌ات بی‌دلیل هم نیست، نه؟»

شارلوت په‌لو چشمها و شانه‌هایش را با ژست به سوی سقف بالا برد. کلاه اسپورت چرمی کوچك و جلفی بر سر داشت که مانند کلاهخود تا روی پیشانیش را می‌پوشاند.

آهی کشید و گفت: «طفلکم، کاش می‌دانستی این روزها درگیر چه کاری هستم. اگر بدانی چه کار کارستانی...»

شری به دقت به چین و چروکهای چهره و واوکهای معکوس دور دهان مادرش می‌نگریست و موجك غبغب آویزانش را وراندازمی‌کرد که با هر جزر ومدّ خود، یقهٔ بارانیش را پیدا و پنهان می‌ساخت. آن گاه به بررسی کیسه‌های موجدار زیر

---

38. Courbat

چشمهایش پرداخت و در همان حال با خود تکرار می‌کرد: «پنجاه و هشت... شصت...»

«می‌دانی چه نقشه‌ای دارم؟ می‌دانی؟» مکثی کرد و چشمهای فراخش را که دور تا دورشان خط سیاهی کشیده بود، بیشتر گشود.

«خیال دارم چشمه‌های آب گرم پاسی[۳۹] را احیا کنم! *له‌ترم دو پاسی*[۴۰]! بله، گرچه که تو عین خیالت هم نیست. این چشمه‌ها زیر جادهٔ ری نوار[۴۱]، یعنی دو قدمی اینجاست. عجالتاً راکدند و تنها کاری که باید کرد راه‌انداختن مجددشان است. آبهای خیلی پرخاصیتی است. اگر از راه صحیح وارد بشویم، بازار آبگرم اوریاژ[۴۲] را کساد می‌کند و شاید روی دست مون‌دور[۴۳] هم بلند شود ــ که دیگر محشر می‌شود! تا این لحظه من نظر مساعد بیست و هفت پزشك سوئیسی را جلب کرده‌ام. فعلاً هم ادمه و من در حال پختن انجمن شهر پاریس هستیم... علت آمدنم هم همین بود ــ اگر پنج دقیقه زودتر رسیده بودم، ادمه را می‌دیدم... تو چه‌ات هست؟ اصلاً به حرفهای من گوش نمی‌دهی...»

شری همچنان سعی داشت تا سیگار مرطوبش را از نو روشن کند. عاقبت خسته شد و آن را بیرون روی بالکن که دانه‌های درشت باران مثل ملخ رویش ورجه ورجه می‌کردند پرت کرد. بعد با قیافه‌ای جدی سرتاپای مادرش را ورانداز کرد و گفت:

«دارم بهت گوش می‌دهم. حتی پیش از اینکه دهانت را باز کنی می‌فهمم چی می‌خواهی بگویی. من تمام این کار و کاسبی تو را از برم. اول و آخرش عبارت است از تأسیس شرکت، زدوبند، کارمزد، سهام مؤسسان، پتوهای امریکایی، کنسرو و غیره و غیره... نکند خیال می‌کنی در این یك سالی که گذشته، من کر بوده‌ام یا کور، بله؟ شماها زنهای خبیث و بدجنسی هستید والسلام؛ و گرنه من که با شما دشمنی ندارم.»

حرفش را که تمام کرد، نشست و از روی عادت شروع کرد به مالیدن جای زخم زیر سینهٔ راستش. از پنجره به باغچهٔ سرسبز و باران زده می‌نگریست و در همان حال

---

31. Passy
40. Les Thermes de Passy
41. Raynouard
42. Uriage
43. Mont Dore

بر سیمایش،که اینك آرام گرفته بود، کشمکش میان پیری و جوانی به خوبی دیده می‌شد ــ فرسودگیش را در گودرفتگی گونه‌ها و حلقهٔ تیرهٔ دور چشمها می‌شد دید، و جوانی دست نخورده‌اش را در انحناء و برجستگی شکیل لبها، نرمه کرکهای پره‌های بینی، و انبوه موهای مشکی پرکلاغی‌اش.

عاقبت شارلوت په‌لو به سخن درآمد: «خب، که این طور، چشم من روشن! حالا جانماز آب می‌کشی؟ گمانم به جای پسر، یك بازرس اخلاق و رفتار عمومی پس انداخته‌ام!»

پیدا بود شری نه خیال شکستن سکوت را دارد و نه جنبیدن از سرجایش را.

«و بفرمایید ببینم سرکار می‌خواهید با کدام معیار و ارزش برتری این دنیای فاسد و بی‌مقدار ما را ارزیابی کنید؟ حتماً با درستکاری و صداقت خودتان؟»

شارلوت په‌لو که نیمتنهٔ چرمی چسبانی پوشیده و کمرش را به سبك خرده‌مالکین قدیمی محکم بسته بود، مثل خروس جنگی آمادهٔ کارزار بود. اما به نظر می‌رسید که شری نه حالا، بلکه برای همیشه نبرد را بوسیده و کنار گذاشته است.

«با صداقت خودم؟... شاید. اگر پی کلمهٔ مناسب می‌گشتم، هیچ وقت عقلم به این یکی نمی‌رسید. تو خودت این کلمه را به‌زبان آوردی. به هر حال صداقت هم دوره‌ای دارد.»

شارلوت پاسخی نداد و تهاجم خود را تا زمان مناسبتری به تعویق انداخت. وی قصد داشت هر طور هست زبانش را نگه دارد تا بتواند بُعد تازه و غریب پسرش را خوب وارسی کند. شری پاها را از هم گشوده، آرنجها را روی زانوان نهاده، و دستها را محکم درهم قلاب کرده بود و همچنان چشم از باغچه که زیر شلاقهای باران صاف و هموار شده بود، بر نمی‌داشت. پس از یکچند، بی‌آنکه سرش را برگرداند آهی کشید و گفت: «راستی اسم این را می‌گذاری زندگی؟»

همان طور که انتظار می‌رفت، شارلوت پرسید: «کدام زندگی؟»

شری دستش را بالا برد و دوباره پایین انداخت: «زندگی من، تو، همه چیز. تمام چیزهایی که پیش چشم ما اتفاق می‌افتد.»

مادام په‌لو لحظه‌ای واماند. بعد کت چرمیش را از تن درآورد، سیگاری آتش زد، و نشست.

«دلتنگی؟»

شری تحت تأثیر نرمش و نوازش غیرمعمول این صدای اثیری گونه و گوشنواز، حالت طبیعی‌اش را بازیافت و حتی تقریباً سر درد دل را گشود.

«دلتنگ؟ نه، دلتنگ نیستم. چرا باید یك همچو فکری به کله‌ات بزند؟ فقط کمی... چطور بگویم؟... یك هوا دلشوره دارم، همین.»

«راجع به چی؟»

«راجع به همه چی. خودم... حتی راجع به تو.»

«من که تعجب می‌کنم.»

«من هم همین طور. این مردم... این زمانه... این صلح...» و انگشتانش را چنان از هم گشود که گویی چسبناك شده و یا در لابلای زلف بلند و آشفته‌ای گیر کرده باشند.

«تو این حرفها را به همان روالی می‌گویی که آن وقتها می‌گفتیم 'این جنگ'...» بعد دستش را روی شانهٔ شری گذاشت و صدایش را با کار کُشتگی پایین آورد: «جداً چه‌ات شده؟»

شری که تاب تحمل فشار استفهام‌آمیز این دست را نداشت، از جا برخاست و شروع کرد به راه رفتن در اطراف اتاق: «حرف سر این است که همه چیز را گند برداشته.» و چون سایهٔ رنجشی ساختگی را بر سیمای مادرش دید، هولکی افزود: «نه! نه، دوباره از سر نگیر. نه، من خودمان را هم مستثنی نمی‌کنم. نه، من قبول ندارم که دوران فعلی لنگه ندارد، و هر روزش یا طلیعهٔ این است یا طلایهٔ آن. عصبانی هم نیستم، کمتر از گذشته هم دوستت ندارم، و کبدم هم عیبی نکرده؛ اما واقعاً حس می‌کنم که طاقتم طاق شده.»

همان طور که قدم می‌زد، ترق و تروق بند انگشتانش را در می‌آورد و بوی خوش نم باران را که از ایوان به اطراف می‌پاشید، فرو می‌داد. شارلوت په‌لو کلاه و دستکشهای گُلی رنگش را به نشانهٔ آتش‌بس به گوشه‌ای انداخت.

«عزیزجان، درست شیرفهمم کن که واقعاً چه می‌گویی. عجالتاً تنهاییم.» و با دست موهای پسرانهٔ کم‌پشت و حنایی رنگش را صاف کرد. لباس قارچی‌رنگش همچون تسمهٔ فلزی که دور بشکه‌ای را محکم گرفته باشد، بدنش را در خود

می‌فشرد. شری با خود می‌اندیشید: «یك زن... او هم برای خودش زنی بوده... پنجاه و هشت... شصت...» شارلوت چشمان مخملی قشنگش را با طنّازی مادرانه به او دوخته بود، چشمهایی که شری از مدتها پیش جاذبهٔ زنانه‌اش را از یاد برده بود. این فریبندگی غیرمترقبهٔ مادرش هشداری بود تا او را از مخاطرات بعدی و گرفتاریهای اعترافی که وی را به سوی آن سوق می‌داد، برحذر دارد. شری، امّا، احساس خلأ و بی‌تفاوتی می‌کرد و به این امید که او را تکانی دهد، بازی را ادامه داد.

«بله، تو که دلت خوش است به پتوهایت، به اسپاگتی، ماکارونی، و لژیون دونورت. راجع به جلسات شورای نمایندگان و بلایی که به سر لنوار[۴۴] جوان آمده شوخی می‌کنی و از کارهای مادام کایو[۴۵] یا از چشمه‌های آب‌گرم پاسی به وجد می‌آیی. ادمه هم که سرش به آن بازار مکّارهٔ مملو از مجروحان، و پزشك مسئول بیمارستانش گرم است. دزموند با فکر سالن رقص، شراب، عرق، و برده‌کشی از سفیدها لاس می‌زند. فیلیپسکو از بیمارستانها و امریکاییها سیگار برگ‌کش می‌رود و در نایت‌کلاب‌ها آب می‌کند. ژان دو توزاك توی بازار سیاه دست دارد... عجب مجموعهٔ هشلهفی! عجب ــ»

شارلوت پارازیت داد: «لندرو[۴۶] را فراموش کردی.»

چشم شری برق زد و چشمکی رندانه به احترام شوخ‌طبعی موذیگرانه‌ای که یادآور جوانیِ این پیرزن مبارزه‌طلب بود، زد.

«لندرو؟ نه، او حساب نیست، آخر کار او چاشنی ماقبل جنگ را دارد. اصولاً لندرو چیز عجیب و غیرعادی ندارد. اما مابقی ــ خب... خب بی‌تعارف، یك نفرشان هم نیست که گندورش نداشته باشد... وراستش من از این موضوع دلخورم. همین و بس.»

پس از مدتی، شارلوت گفت: «کوتاه بود، اما کافی نبود. الحق خیلی به همه‌مان لطف داری. البته من هم حرفت را نفی نمی‌کنم. من خودم عیب و ایرادهایم را قبول دارم، جانماز هم آب نمی‌کشم. منتهای مراتب این است که هیچ کدام از این حرفها

---

44. Lenoir
45. Caillaux
46. Landru

سرسوزنی روشن نکرد که تو دنبال چی هستی.»

شری با بیقراری روی صندلیش تاب می‌خورد و چنان اخم کرده بود که سگرمه‌ها از روی پیشانی تا میان دو چشمش امتداد می‌یافت، انگار می‌کوشید کلاهش را در بحبوحهٔ طوفان بر سر نگاه دارد.

«چیزی که دنبالش هستم... والله خودم هم نمی‌دانم. فقط کاشکی مردم آن قدر گند نمی‌بودند. مقصودم این است که *فقط* گند نمی‌بودند... یا اینکه، لااقل، من می‌توانستم ندیده بگیرمشان.»

چنان دلادل می‌کرد و چنان نیازی به کنار آمدن با خویشتن نشان می‌داد که شارلوت بی‌اختیار سر به سرش گذاشت: «پس چرا به دیده می‌گیریشان؟»

«خب... حرف بر سر همین است، دیگر!»

با درماندگی تبسم کرد و شارلوت متوجه شد که چهرهٔ پسرش موقع تبسم کردن چقدر پیر می‌شود: «یکی باید مدام قصه‌های غم‌انگیز برایش تعریف کند یا آنکه یکریز عصبانیش کند؛ شادی اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آید...» و ضمن اینکه دود سیگارش را بیرون می‌داد، نکته پیش پا افتاده و در عین حال مبهمی را به زبان آورد: «پیشترها که متوجه این مسائل نمی‌شدی.»

شری سرش را به تندی بلند کرد و پرسید: «پیشترها؟ پیشتر از چی؟»

«معلوم است دیگر، پیش از جنگ.»

سرخوردگی زیر لب گفت: «آهان، بله... نه، پیش از جنگ که بدیهی است... اما آخر پیش از جنگ مسائل را از این دریچه نمی‌دیدم.»

«چرا؟»

شری در مقابل این پرسش ساده هاج و واج ماند.

و شارلوت با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «بگذار تا بگویم قضیه از کجا آب می‌خورد؛ تو یکهو دچار صداقت شده‌ای!»

«گمان نکنم احیاناً بپذیری که ممکن است فقط صادق *باقی* مانده باشم؟»

«نه، نه، بیا عوضی برداشت نکنیم.» شارلوت با گونه‌های برافروخته و شور و حرارتی پیامبرگونه رشتهٔ سخن را به دست گرفته بود: «روال زندگی تو تا پیش از جنگ ــ توجه کن من خودم را جای کسانی می‌گذارم که خیلی روشنفکر نیستند و

فقط جنبهٔ سطحی قضایا را می‌بینند ــ یك همچو روالی هم، بالاخره یك اسمی دارد!»

شری پذیرفت: «گیرم که این طور باشد، خب که چی؟»

«خب این تلویحاً به معنای... به معنای یك دیدگاه بخصوصی نسبت به همه چیز است. می‌خواهم بگویم که دریچهٔ دید تو در آن موقع، دریچهٔ دید یك ژیگولو بود.»

شری با خونسردی گفت: «ممکن است؛ مگر چه ایراد یا اشکالی دارد؟»

شارلوت با بی‌آلایشیِ کودکانه‌ای اعتراض کرد: «هیچی. اما مگر نه این است که هر چیزی یك وقتی دارد؟»

شری آه عمیقی کشید و به آسمان که نقابی از ابر و و باران داشت نگریست: «چرا... جوان بودن وقتی دارد، و کمتر جوان بودن هم وقتی. خوشبخت بودن هم همین طور... خیال می‌کنی احتیاجی بود تو این موضوع را یادآوری کنی؟»

به نظر می‌رسید که شارلوت ناگهان دچار دلشوره شده باشد، چرا که مثل توله‌سگ تُپل و تر و فرزی لاینقطع طول و عرض اتاق را با باسن گرد و غلنبه‌اش گز می‌کرد. عاقبت درست مقابل پسرش ایستاد.

«خب، عزیزم، این طور که پیداست به زودی دیوانگیی از تو سر خواهد زد.»

«چی؟»

«البته امکانات موجود چندان زیاد نیست: یا صومعه‌ای، یا جزیره پرت و خالی از سکنه‌ای، شاید هم عشق.»

شری با حیرت لبخندی زد: «عشق؟ تو می‌خواهی من... عاشق...» و با سر اشاره‌ای به سوی اتاق ادمه کرد. چشمان شارلوت برقی زد.

«کی اصلاً صحبت او را کرد؟»

شری خندید و غریزهٔ بقای نفس وی را بر آن داشت تا از نو دست به تهاجم زند.

«تو کردی، و بعید نیست که به همین زودیها بخواهی یکی از آن تحفه‌های امریکایی‌ات را هم به من قالب کنی.»

شارلوت حالتی نمایشی به خود گرفت: «تحفه‌های امریکایی؟ واقعاً که! اصلاً یکی از آن بدل‌های لاستیکی دریانوردان چطور است؟»

شری از تفرعن وطن‌پرستانه و خبره‌وار مادرش خوشش می‌آمد. از همان اوان

کودکی به او تلقین و تفهیم شده بود که زندگی کردن با یك خارجی، دون شأن یك فرانسوی است، مگر اینکه یکی از آن دو دیگری را بدوشد یا خانه‌خراب کند. او حتی فهرستی از القاب زشتی را که یك فاحشهٔ پاریسی نثار یك هرجایی خارجی می‌کرد از حفظ می‌دانست. به هر حال پیشنهاد مادرش را با قیافهٔ جدی رد کرد. شارلوت دستهای کوتاه و فربه‌اش را از هم گشود و لب زیرین خود را مانند پزشکی که به عجز و درماندگی خود اعتراف می‌کند، جلو داد. بعد دل به دریا زد و با احتیاط گفت: «البته من پیشنهاد نمی‌کنم که کار کنی...»

شری این پیشنهاد نابجا را با بالا انداختن شانه‌ها رد کرد: «کار... مقصودت از کار دمخور شدن با این آدمهاست... تنهایی که کار نمی‌شود کرد، البته بجز نقاشی و خیاطی. مادرجانم، کاش حالیت می‌شد که همان طور که این مردها حالم را به هم می‌زنند، زنها هم چنگی به دلم نمی‌زنند.» و سخنش را در کمال شجاعت چنین خاتمه داد: «واقعیت این است که زنها هم دیگر مطلقاً به کار من نمی‌آیند.»

شارلوت با جیغ گربه‌مانندی گفت: «پناه بر خدا!» و دستهایش را چنان به هم می‌مالید که گویی اسبی جلوی پایش لغزیده و زمین خورده باشد. اما شری با حرکتی آمرانه او را به سکوت فرا خواند، و وی بی‌اختیار تحت تأثیر اقتدار مردانهٔ این جوان خوش سیما قرار گرفت که هم اینك به ناتوانی خاص خود اعتراف کرده بود.

«شری!... پسرکم!...»

شری با نگاهی رام، تهی، و کمابیش ملتمسانه به سوی او برگشت.

شارلوت به چشمان درشت او که درخششی مفرط داشت خیره شد، درخشندگی‌ای که از سطح مینایی چشم، مژگان بلند، و احساس رازگونهٔ خفته در قعر آن برمی‌خاست. چقدر آرزو داشت می‌توانست از این دروازه‌های شکوهمند بگذرد و به قلب ملولی دست یابد که نخستین تپشهای آن در کنار قلب خودش آغاز شده بود. شری هم درست مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشد، عکس‌العملی نشان نمی‌داد و خود را به دست رخوت و کرختی سپرده بود. شارلوت درگذشته، هم ناخوشی او را دیده بود، هم تندخویی، و هم توداری‌اش را؛ اما هیچ وقت اندوه و دلتنگیش را به یاد نداشت. از این رو دستخوش همان هیجان و جذبه‌ای بود که گاه زنی را به پای

بیگانه‌ای مأیوس و ناامید می‌افکند تا او را از چنگ یأس و حرمان برهاند.

به نرمی زمزمه کرد: «ببین، شری... ببین... تو باید... نه، نه، صبر کن! لااقل بگذار حرفم را بزنم...»

شری کلام او را با حرکت خشماگین سر قطع کرد و وی متوجه شد که اصرارکردن نتیجه‌ای ندارد. عاقبت هم او بود که تبادل ممتد نگاهها را قطع کرد و ضمن پوشیدن کت و کلاه کوچك چرمیش عازم رفتن شد. اما موقعی که از کنار میز می‌گذشت مکثی کرد و بدون قصد قبلی دستش را به طرف تلفن دراز کرد.

«اشکالی ندارد، شری؟»

شری سرش را به نشانهٔ رضایت تکانی داد و شارلوت با جیغ جیغ تو دماغی شیپور مانندی شروع به صحبت کرد: «الو... الو... الو... پاسی، بیست و نه، بیست‌ونه. الو... این تویی، لئا؟ بله، البته، منم. عجب هوایی، نه؟... حرفش را هم نزن. آره، خوبه. همه خیلی خوبند. امروز چکار می‌کنی؟ از جایت نمی‌جنبی! ای ناقلای تن‌پرور، تو هیچ عوض نمی‌شوی! اوه، می‌دانی، من دیگر اختیارم دست خودم نیست... وای نه، از آن بابت که نه. یك قضیهٔ کاملاً متفاوت. یك کار بزرگی که تقبل کرده‌ام... وای نه، با تلفن نمی‌شود... پس تو تمام روز خانه‌ای؟ باشد. بله موقع مناسبی است. مرسی. خداحافظ لئاجان.»

گوشی را سرجایش گذاشت و بی‌آن که رویش را برگرداند به طرف در به راه افتاد. در این حال حلقه‌های آبی‌رنگ دود سیگار وی را در خود می‌پوشاند، و او همچون جادوگری که وظیفه‌اش پایان گرفته باشد در دل این ابر آبی‌رنگ غیب شد.

۲

شری بی‌شتاب از پلکانی که به آپارتمان لئا منتهی می‌شد بالا رفت. خیابان ری‌نوار در ساعت شش بعدازظهر، پس از باران، مانند باغچهٔ مدرسهٔ شبانه‌روزی از طنین نغمهٔ پرندگان و ولولهٔ کودکان آکنده بود. شری با نگاههای سرد و سریع به همه چیز می‌نگریست و نه از آیینه‌های قطور سرسرای ورودی تعجبی بروز می‌داد، نه از پلکان واکس خورده، نه از فرش آبی‌رنگ، و نه حتی از قفس آسانسوری که همچون تخت‌روان از رنگ طلایی و لاکی غلیظی پوشانیده شده بود. به در آپارتمان که رسید برای لحظه‌ای دچار همان احساس کاذبِ لاقیدی و بی‌دردی شد که معمولاً در آستانهٔ مطب دندانپزشك به بیمار دست می‌دهد. کم مانده بود که از همان‌جا برگردد؛ اما چون حدس می‌زد ممکن است از نو به صرافت آمدن بیفتد، زنگ در را با انگشتی مصمم فشرد. خدمتکاری که پس از مدتی دراز در را به روی او گشود، دخترکی بود جوان و سبزه‌رو و کلاه پروانه‌ای شکل توری ظریفی روی موهای کوتاهش گذاشته بود. چهرهٔ ناآشنای او، آخرین امکان منقلب شدن را از شری سلب کرد.

«مادام منزل هستند؟»

خدمتکار جوان که ظاهراً محو تماشای او بود، نمی‌توانست تصمیم قاطعی اتخاذ کند:

«اطلاع ندارم، مسیو... آیا منتظر شما هستند؟»

شری با رگه‌ای از گستاخیِ قدیمیش جواب داد: «البته.»

دخترك او را در همان جا به حال خود واگذاشت و ناپدید شد. شری در خلوت

کم‌نور راهرو به سرعت دوروبرش را به کمك شامهٔ تیز و حساس و دیدگانی که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود بررسی کرد. به جای عطر ملایم و مأنوس همیشگی، اسانس کاجی معمولی در ظرف بخور برقی فس‌وفس می‌کرد. شری درست مثل کسی که پی می‌برد اشتباهاً وارد جایی شده، خود را باخته بود. اما در همین موقع صدای قهقههٔ دخترانه‌ای که نغمه‌هایش قوس نزولی ژرفی را می‌پیمود، در فضا پیچید. صدا بر اثر برخورد با پرده یا مانع دیگری خفه بود؛ با این حال میهمان ناخوانده را بی‌درنگ در گردابی از خاطرات فرو برد.

«مسیو لطفاً به سالن‌پذیرایی تشریف بیاورید...»

شری به دنبال پروانهٔ سفید به راه افتاد و در همان حال با خود می‌گفت: «لئا تنها نیست... می‌خندد... پس حتماً تنها نیست... فقط خدا کند مادرم نباشد...» در آن سوی دری گشوده، فروغ سرخ‌رنگ روز به استقبال وی شتافت و شری به انتظار احیای مجدّد جهانی که این فجر کاذب بشارتش را می‌داد، برجای ایستاد.

زنی که پشتش به‌طرف او بود، پشت میز کوچکی نشسته‌بود و چیزی می‌نوشت. شری می‌توانست هیکل پت و پهن و گردن چاق او را که مانند بالشتك پُری زیر انبوه موهای کوتاهِ پرپشت و خاکستری رنگش قرار گرفته بود، تشخیص دهد. «پس حدس من درست بود، تنها نیست. اما این علیا مخّدره چه کسی می‌تواند باشد؟»

«و ضمناً نشانی ماساژیست خودت را هم برایم بنویس لئا؛ همین طور هم اسمش را. تو که می‌دانی من در مورد اسم چقدر خنگم...»

این کلمات از دهان زنی سیاهپوش بیرون می‌آمد که او هم نشسته بود. شری احساس کرد لرزهٔ انتظارآمیزی از تمام جانش می‌گذرد: «پس... لئا کجاست؟»

در این هنگام بانوی موخاکستری به طرف او برگشت و شری از ضربهٔ شدید و ناگهانی چشمان آبی‌رنگش گیج شد.

«وای، خدای من! بچه‌جان، این تویی؟»

شری، انگار که در خواب باشد، جلو رفت و دستی را که به سویش دراز شده بود بوسید.

«مسیو فردریك په‌لو ــ پرنسس شنیاگین[1].»

1. Cheniaguine

شری خم شد، دست آن دیگری را هم بوسید، و بعد روی یك صندلی نشست.

زن سیاهپوش با اشاره به او و در کمال آزادی، چنانکه گویی او را کر و لال بپندارد، از لئا پرسید: «آیا او با تو...؟»

بار دیگر قهقههٔ ممتد دخترانه‌ای طنین انداخت، و شری با سرگشتگی همه جا را در پی منشأ این خنده جُست ــ همه جا مگر حلقوم زن خاکستری مو را.

«نه. نه والله! یا بهتر بگویم، دیگر نه. ببین والری، باز چی به سرت زده؟»

گرچه پیکرش غول‌آسا نبود، اما روی هم رفته جثه‌ای بس تنومند داشت و پرده‌های چربی در تمامی نقاط بدنش روی هم انباشته بود. بازوانش، همچون رانهای فربه، بر روی بالشتکهای گوشتالوی پایینتر از زیر بغل قرار گرفته بود و از بدنش فاصله داشت. دامن ساده و نیمتنهٔ بلند و بیقواره‌ای که زیرش بلوز کتانی چین‌داری پوشیده بود، از دور داد می‌زد که صاحبش دیگر در بند زنانگی خود نیست و بنوعی صلابت وقارآمیز و عاری از جنسیت دست یافته است.

لئا ابتدا بین شری و پنجره ایستاده بود و شری از حجم عظیم یکپارچه و کمابیش مکعبی شکل او هراسی به دل راه نمی‌داد. اما همین که به طرف صندلی حرکت کرد و جزئیات چهره‌اش پدیدار شد، شری انگار که با دیوانه‌ای مسلح مواجه شده باشد، با زبان بی‌زبانی به استغاثه و لابه پرداخت. گونه‌هایش قرمز و بیش از حد رسیده به نظر می‌آمد، چرا که دیگر از استعمال پودر عار داشت و وقتی که می‌خندید، دهانش مشتی طلا را به نمایش می‌گذاشت. کوتاه سخن آنکه پیرزنی بود تندرست با گونه‌های فرو افتاده و غبغب آویزان که به خوبی از عهدهٔ نقل و انتقال جسم سنگین خود برمی‌آمد و خویشتن را از قید و بند کرست و شکم‌بند و این جور چیزها رهانیده بود.

«بگو ببینم بچه‌جان، تو کجا اینجا کجا؟ هر چند به نظر نمی‌رسد که خیلی سرحال باشی.»

درحالی که با چشمان آبی‌رنگش که ریز شده بود به او لبخند می‌زد، جعبهٔ سیگاری را تعارفش کرد. شری از این رفتار و خطاب بی‌پردهٔ او که به رفتار پیرمرد مؤدب و شنگولی می‌مانست، بیشتر رمید. لئا، همچون گذشته‌ها «بچه» خطابش می‌کرد؛ اما شری درست مثل اینکه کلمهٔ مستهجنی شنیده باشد، فوراً نگاهش را به طرف دیگری برمی‌گرداند. با این حال مدام خود را به صبر و شکیبایی فرا می‌خواند

به این امید مبهم که شاید این تصویر نخستین جای خود را به استحاله‌ای معجزه‌آسا بسپارد.

هر دو زن با آرامش خاطر وراندازش می‌کردند و نه حسن نیت خود را از او مضایقه می‌داشتند، نه کنجکاویشان را.

والری شنیاگین گفت: «یك جور شباهتی با ارناندز[2] دارد...»

لئا اعتراض کرد: «وای، اصلاً همچو چیزی نیست؛ ده سال پیش شاید... وانگهی، چانهٔ ارناندز خیلی مشخصتر بود!»

شری تقریباً با زحمت پرسید: «ارناندز کیه؟»

لئا گفت: «یك نفر پرویی که حدود شش ماه پیش در یك حادثهٔ رانندگی کشته شد. ماکسیمیلیان[3] که با او زندگی می‌کرد از این پیشامد خیلی لطمه خورد.»

والری دنبال حرف لئا را گرفت: «با این حال باز هم از یافتن تسلی خاطر مجدد وا نماند!»

لئا گفت: «مثل همه. مسلماً انتظار نداشتی که سر این قضیه از غصه دق کند، هوم؟»

از نو خندید و چشمان آبی شوخش پشت گونه‌های پهنی که از خنده پف کرده بود، ناپدید شد.

شری رویش را برگرداند و به زن سیاهپوش خیره شد. او موهای قهوه‌ای و پیکری تنومند داشت و قیافهٔ محیل و مبتذلش به هزاران هزار زن دیگر اهل جنوب می‌مانست، و چنان به دقت خود را به سبك زنان طبقهٔ اشراف آراسته بود که گمان می‌بردی جامهٔ مبدل پوشیده است. لباسی که برتن داشت لباس متحدالشکل و مرسوم شاهزاده‌خانمهای خارجی و ندیمه‌هایشان بود: کت مشکی خوش‌دوخت با برشی ساده، آستین تنگ، و بلوزی از جنس پاتیس سفیدرنگ و نازك که روی سینه‌اش اندکی کشیده می‌شد. دگمه‌های مروارید، گلوبند قیمتی، یقهٔ بلند آهاری چین‌دار، و خلاصه همه چیز والری مانند نام قانونیش شاهوار بود؛ همین طور هم جورابهای معمولی، کفشهای تخت مخصوص راه‌پیمایی، ودستکشهای گرانقیمتش

---

2. Hernandez

3. Maximilienne

که رویشان به رنگ سفید و سیاه قلابدوزی شده بود.

چنان با سردی و حسابگری شری را برانداز می‌کرد که گویی با تکه‌ای اثاث سروکار دارد. و در حالی که صدایش را به سرش انداخته بود به انتقادها و تشبیهات خود ادامه می‌داد:

«چرا، چرا، بی‌شك یك ته‌مایه‌ای از ارناندز دارد... اما ماکسیمیلیان را اگر این روزها ببینی، انگار نه انگار که ارناندزی هم وجود داشته... بخصوص حالا که خیالش هم از بابت آن امریگو[4]ی تحفه‌اش راحت شده. و اما! اما! من از ته و توی کارشان خبر دارم. این امریگوی تحفه را همین تازگی در دویل زیارت کردم. هر جفتشان را دیدم!»

«جدی؟ تعریف کن ببینم!»

لئا، در حالی که هیکلش تمام مبل را فرا می‌گرفت، روی آن نشست و با تکانِ سر طرّه‌ای از موی خاکستری‌رنگ پر پشتش را به عقب ریخت. این کار، ژست تازهٔ او بود و با هر حرکتِ سر لرزشی در قسمت تحتانی چهره‌اش که به قیافه لویی شانزدهم می‌ماند، به چشم می‌خورد. در ظاهر، ششدانگ حواسش پیش والری بود؛ اما شری چند بار متوجه گردش شیطنت‌بار چشمان کوچك آبی‌رنگش شد که نگاه میهمان سرزده را می‌جست.

والری داستانش را چنین آغاز کرد: «بله، ماکسیمیلیان او را در ویلایی در چند مایلی دویل قایم کرده بود. اما این کار اصلاً به مذاق امریگو نمی‌ساخت ــ البته شما به خوبی درك می‌کنید، مسیو! ــ و خلاصه دائم به ماکسیمیلیان نق می‌زد. او هم عاقبت لجش گرفت و گفت: «که این طور. حالا که تو می‌خواهی انگشت‌نما بشوی، باشد!» بعد تلفن زد به هتل نرماندی و یك میز برای شب بعد رزرو کرد. هنوز یك ساعت نگذشته بود که همه از این ماجرا خبردار شدند. این بود که من و بك‌دامبز[5] و زاهیتا[6] هم یك میز رزرو کردیم. با خودمان می‌گفتیم: 'عاقبت افتخار دیدن این قرتی قشم‌شم را پیدا می‌کنیم!' خلاصه، دردسرتان ندهم، همچی که ساعت

---

4. Amerigo
5. Becq d'Ambez
6. Zahita

نه شد، سر وکلهٔ ماکسیمیلیان پیدا شد، سر اپا مر وارید و سفیدپوش. و امر یگو... وای، عزیزم چقدر تو ی ذوقم خورد! البته بلند قدیش را که نمی شود منکر شد... در واقع زیادی قدبلند. تو که می دانی من راجع به مردهای خیلی قدبلند چه نظر ی دارم: هنو ز هم که هنو ز است منتظرم یك نفرشان را، فقط یکیشان را، نشانم بدهند که قناس نباشد! چشمهایش هم، خب بله، چشمهایش حرف نداشت. اما ــ از اینجا تا به اینجایش...» (در اینجا والر ی با اشاره به صو رت خودش توضیح می داد)، «از اینجا تا به اینجا: اولاً لبهایش خیلی گرد و غلنبه است و زیادی شل، بعدش هم گوشهایش خیلی پایین افتاده... خلاصه، چقدر تو ی ذوقم زد! خودش را هم شق و رق گرفته بود، عین اینکه عصا قو رت داده باشد.»

لئا گفت: «مبالغه می کنی. گونه‌ها ــ خب، چه اشکالی دارد؟ ــ آن قدرها مهم نیستند. در عوض از اینجا تا اینجایش واقعاً معرکه است، اصالت دارد؛ مژه‌ها، ترکیب بینی، چشمهایش، همه در کل جداً قشنگند! البته چانه‌اش را قبول دارم: خیلی زود غبغب می آورد. و پاهایش هم زیادی کوچکند، که با آن قدبلند پسرك جور در نمی آید.»

«نه، من که باهات موافق نیستم. اما این را من هم متوجه شدم که رانهایش نسبت به ساق پاها، یعنی از اینجا تا اینجا، خیلی دراز است.»

بدین سان به کالبدشکافی خود ادامه می‌دادند و تمامی جزئیات و ریزه کاریهای یکایك اعضا و جوارح این جانور گرانقدر را ارزیابی و سبك و سنگین می کردند.

شر ی با خود اندیشید: «کارشناسان امور دامی! جای مناسب حالشان همان ادارهٔ سر رشته‌داری ارتش است.»

لئا پی حرفش را گرفت: «و اما صحبت از تناسب و توازن که به میان می آید، باید بگویم کسی نمی‌تواند لنگهٔ شر ی را پیدا کند... می بینی شر ی، درست به موقع پیدایت شد. حقّش است که سر خ بشو ی! والر ی، یادت می آید تا همین شش یا شاید هفت سال پیش شر ی چه شکلی بود...»

«معلومه، البته که خوب یادمه. و نمی شود گفت مسیو چندان زیاد فرقی کرده... و تو چقدر بهش می نازیدی!»

لئا گفت: «نه.»

«بهش نمی نازیدی؟»

لئا در کمال آرامش گفت: «نه، فقط دوستش داشتم.»

با یك مانور، هیکل قابل ملاحظه‌اش را به سوی شری چرخاند و نگاه شوخش را در نهایت معصومیت به او دوخت: «راست است که دوستت داشتم، و چقدر هم زیاد.»

شری چشمهایش را به زیر انداخته بود و به نحو احمقانه‌ای در برابر این دوزن، که نفر تنومندترشان هم اینك با متانتِ هرچه تمامتر مناسبات عاشقانهٔ میان خودش و او را اعلام داشته بود، احساس خجالت می کرد. ولی در همان حال هم، لحن صدای شهوانی و کمابیش مردانهٔ لئا خاطراتش را می کاوید و به نحو تحمل ناپذیری عذابش می داد.

«می بینی والری، مردها همین که عشق مرده‌ای را به یادشان می آوری، چه قیافهٔ احمقانه‌ای پیدا می کنند؟ ای هالوی کوچولو، من حتی سرسوزنی هم از یادآوری گذشته‌ها ناراحت نمی شوم. آخر، من گذشته‌هایم را دوست دارم. حالایم را هم همین طور. نه از چیزهایی که یك وقتی صاحبشان بوده‌ام خجالتی می کشم، و نه از اینکه دیگر مال من نباشند غصه‌ای می خورم. اگر فکر می کنی اشتباه می کنم، بگو بچه‌جان.»

شری چنان داد زد که گویی کسی شست پایش را لگد کرده باشد: «نه، نه، البته که نه! کاملاً برعکس!»

والری گفت: «چقدر خوب است که آدم می بیند شماها همچنان دوستی تان را با هم حفظ کرده‌اید.»

شری منتظر بود لئا توضیح بدهد که این نخستین باری است که او بعد از گذشت پنج سال به سراغش رفته است؛ اما لئا خنده را سر داد و رندانه چشمکی زد. شری لحظه به لحظه پکرتر می شد. نمی دانست چطور اعتراض کند، چگونه فریاد بزند که داعیهٔ هیچ نوع دوستی و رفاقتی با این زن کوه‌پیکر که موهای کوتاهش به ویولن زنی پیر می ماند، ندارد ــ که اگر می دانست محال بود از پله‌ها بالا بیاید، محال بود پا را از آستانهٔ منزل او فراتر نهاده و یا بر فرش او قدم گذارد، و غیرممکن بود در این مبل نرم که اینك در قعر آن فرو رفته بود، خاموش و بی‌دفاع لم بدهد...

والری گفت: «خب، باید راه بیفتم. هیچ خوشم نمی آید که به ساعت شلوغی

مترو برخورد کنم.»

از جا برخاست و رخسارهٔ رومی‌اش در معرض نوری قوی قرار گرفت که با آن دمساز بود. اجزای سیمایش چنان محکم و خوشتراش بودند که علی‌رغم نزدیك شدن به مرز شصت‌سالگی، همچنان دست نخورده و شکیل باقی مانده بودند. گونه‌هایش را به رسم قدیم، از یك لایه پودر سفید و یکدست پوشانیده بود و ماتیك سرخ چربی به لبهایش مالیده بود که به سیاهی می‌زد.

لئا پرسید: «می‌روی منزلت؟»

«پس چی؟ آن دخترهٔ خدمتکارم اگر یك دقیقه تنها بماند آتش می‌سوزاند.»

«هنوز هم از آپارتمان تازه‌ات راضی هستی؟»

«معرکه است! مخصوصاً از وقتی که میله‌های آهنی را روی پنجره‌ها کار گذاشته‌اند. یك دریچهٔ فلزی مشبك هم داده‌ام روی پنجرهٔ بالای در آبدرخانه که اصلاً فراموشش کرده بودم، نصب کرده‌اند. با زنگ الکتریکی و دزدگیر برقی‌ام... اوف! خیلی طول کشید تا احساس امنیت کنم!»

«و خانهٔ قدیمی‌ات؟»

«چفت و بست شده و آماده است برای فروش. تابلوها را هم توی انبار گذاشته‌ام. این آپارتمان به نسبت هجده هزار فرانکی که برایم آب خورده، یك تکّه جواهر است. علی‌الخصوص که دیگر از آن پیشخدمتها که عینهو آدمکشهای مزدور بودند، خبری نیست. آن دو تا نوکرها را یادت می‌آید؟... هنوز هم که هنوز است وقتی یادشان می‌افتم تمام تنم مورمور می‌شود!»

«عزیزم، تو زیادی بدبینی.»

«تا به سرت نیاید، دوست من، نمی‌توانی بفهمی. مسیو، از ملاقاتتان خوشحال شدم... نه، تو را به خدا از جایت بلند نشو، لئا.»

هر دوی آنها را در نگاه مخملی وحشی خود غرقه ساخت و ناپدید شد. شری او را با نگاه تا دم در بدرقه کرد، اما جرأت تأسی جستن به او را در خود نیافت. ناچار همچنان نشسته بر جا ماند، در حالی که مکالمهٔ این دو زن که از او، همچون مرده‌ای، بافعل ماضی سخن گفته بودند، آخرین بارقهٔ امید را هم در وجودش خاموش کرده بود. در این اثنا، لئا که به شدت می‌خندید به اتاق برگشت:

«پرنسس شنیاگین! بیوهٔ شصت میلیونی! ــ که یك ذرّه هم راضی و خوش نیست. اگر به این می‌گویند لذت‌بردن از زندگی، مفت‌خودشان، به درد من که نمی‌خورد!...»

و دستش را چنان با قوت به روی رانش کوبید که انگار بر کفل اسبی کوفته باشد.

«چه‌اش است؟»

«ترس و بزدلی ــ فقط همین. اصلاً بلد نیست از این همه ثروت استفاده کند. شنیاگین تمام داروندارش را برای او به ارث گذاشته، اما ظاهراً اگر به جای این کار پولهای او را هم بالا می‌کشید به حالش مفیدتر می‌بود. می‌شنیدی چی می‌گفت؟»

لئا ته یك مبل راحت فرو رفت و شری از شنیدن صدای آه ملایمی که بر اثر سنگینی جثّهٔ عظیم او از بالشتکها بر می‌خاست، چندشش شد. بعد انگشتش را روی شیار دستهٔ منبّت کاری شدهٔ مبل کشید، ذرات خاك را از روی آن فوت کرد، و اخمش توی هم رفت.

«آخ! دیگر هیچ چیزی مثل سابق نیست؛ حتی نوکر و کلفتها هم، نه؟»

شری احساس می‌کرد که رنگش پریده و پوست دور دهانش، انگار در سرمایی سخت، کشیده می‌شود. به زحمت جلو وسوسهٔ انفجار نفرت توأم با التماس را در خود می‌گرفت. دلش می‌خواست فریاد بکشد و بگوید: «تو را به خدا بس کن! خود واقعی‌ات را نشانم بده! این نقاب را بردار! می‌دانم که پشت آن قایم شده‌ای؛ چرا که این صدا، صدای توست. از این پوسته‌ات بیرون بیا! از نو متولد شو، با چهرهٔ پودرزده، موهای حنابسته، مثل همیشه، مثل آن وقتها؛ باز هم کرست فنری بلندت را به تن کن و آن پیراهن آبی‌رنگی را که جلویش چین داشت؛ و عطری را که جزئی از تو بود و بوی چمنزار می‌داد به خودت بزن، عطری که در این خانهٔ تازه‌ات، جستنش بیهوده است... از اینجا دست بکش و با من به پاسی بیا ــ پاسی بارانی، با سگها و پرنده‌هایش. حتم دارم که آنجا، در خیابان بوگو[7] هنوز هم ارنست را می‌بینیم که نرده‌های برنجی در خانه‌ات را برق می‌اندازد...»

---

7. Bugeaud

خسته و درمانده، چشمانش را بست.

«و امّا، بچه‌جانم، مجبورم به خاطر خودت نصیحتی بهت بکنم. باید حتماً بدهی ادرارت را آزمایش کنند. رنگ و رویت افتضاح است و دور لبهایت هم جمع شده. تمام اینها علامت این است که از کلیه‌هایت خوب مراقبت نمی‌کنی.»

شری چشمهایش را ازنو گشود و نگاه سیری به این فاجعهٔ مجسم که چنین آسوده در برابرش نشسته بود کرد. بعد با شجاعت هرچه تمامتر گفت: «جداً این طور فکر می‌کنی؟ بعید هم نیست.»

«بعید که نیست هیچ، حتماً همین طور است. بعدش هم خیلی استخوانی شده‌ای... بیخود هم نگو که خروس جنگیهای لاغرتر زبل‌ترند. چهار پنج کیلویی وزن کم داری.»

«کسریش را می‌دهی؟» شری این جمله را با تبسم گفت؛ اما حس کرد که عضلات گونه‌اش به نحو غریبی متمّرد و در مقابل تبسم او مقاومند، درست مثل اینکه بر اثر پیری ناگهانی سفت و سخت شده باشند.

لئا خندهٔ شادی سرداد و شری بار دیگر طعم لذّتی را چشید که نمی‌توانست برای مدتی طولانی تحمل کند؛ از نو به الحان سرشار و موزون خنده‌ای گوش سپرد که پیشترها هر وقت گستاخی مفرطی از سوی «پسرك شیطان» سر می‌زد او را در خود غرقه می‌ساخت.

«اگر می‌شد که خیلی خوب بود! واقعاً خیلی چاق شده‌ام، مگر نه؟ هوم؟ ببین... اینجا... باورت می‌آید؟... و همین طور هم اینجا!...»

سیگاری آتش زد، دود آن را در دو شاخه از بینی‌اش بیرون داد، و شانه‌ها را بالا انداخت: «پیری است، دیگر!»

این واژه چنان به سهولت از دهانش لغزید که شری از نو به امید نامعقولی چنگ زد: «بله، فقط دارد سر به سرم می‌گذارد... به یك چشم برهم زدن خود واقعیش می‌شود...» لحظه‌ای چنین می‌نمود که لئا معنای نگاه او را دریافته است:

«خیلی عوض شده‌ام، بچه‌جان، نه؟ خوشبختانه زیاد اهمیتی ندارد. و اما در مورد تو، هیچ از این وضع ظاهرت خوشم نمی‌آید.... به قول معروف خیلی پشم و پیله‌ات ریخته، هوم؟»

شری این «هوم؟» تازه‌ای را که چاشنی اغلب جملات لئا می شد دوست نداشت. با این حال هر بار در برابر تکیه کلام استفهام آمیز او تنش منقبض می شد و هر بار بر هیجان خود چیره می گشت، چرا که ترجیح می‌داد نه انگیزهٔ آن را بداند و نه هدفش را.

«نمی‌پرسم که گرفتاریهای خانوادگی داری یا نه. چون، اولاً به من مربوط نیست و ثانیاً زنت را آن قدر خوب می شناسم که انگار بزرگش کرده باشم.»

شری بی‌آنکه حرفهایش را بشنود، به صدایش گوش می‌داد. بیش از هر چیز توجه‌اش به این نکته جلب شده بود که وقتی لئا نه می خندید و نه تبسم می کرد، دیگر تشخیص جنسیت وی کار آسانی نبود. به نظر می آمد که علیرغم پستانهای درشت و سرین گوشتالودش، بالا رفتن سن رفته‌رفته وی را به موضع مردگونه‌ای سوق داده است، وضعیتی که به آسودگی با آن کنار آمده بود.

«این را هم می‌دانم که زنت به خوبی می‌تواند یك مرد را خوشبخت کند.»

شری نتوانست خندهٔ درونیش را پنهان کند، و لئا با شتاب پی حرفش را گرفت:

«من گفتم 'یك مرد' را نه 'هر مردی' را. تو همین طوری راه افتاده‌ای و سرزده آمده‌ای اینجا، خانهٔ من. گمان نکنم آمده باشی به چشمهای زیبای من زل بزنی، هوم؟»

و آن «چشمان کبود رنگ زیبا»ی قدیم را که اینك چنین کاهیده و ازمویرگهای سرخ مخطط بود به او دوخت، چشمانی شوخ که نه مهربان بود و نه نامهربان؛ زیرك و روشن بود اما... اما کو آن زلالی و طراوتی که سفیدیشان را به کبودیِ پریده رنگی می آغشت؟ کو آن قوس بی نقص تخم چشمی که گردیِ میوه، سینه، یا نیمکره‌ای را تداعی می کرد و رنگِ آبی زمینی را که از رودخانه‌های بسیاری مشروب می شود؟...

شری به شوخی گفت: «آی گفتی!... جداً باید کارآگاه می شدی!» وی به تقلید از جوانی خوش تیپ اما بی نزاکت، پاهایش را روی هم انداخته بود و چنان ژست بی خیال و لاقیدانه‌ای به خود گرفته بود که خودش را هم به حیرت می افکند. در این حال خودِ باطنیش را می‌دید که نومید و پریشان خاطر به زانو درآمده، سینه را چاك داده، و ضمن اینکه دستهایش را در هوا تکان می دهد، فریادهای دلخراش و نامفهوم از دل برمی آورد.

«البته آن قدرها هم کند ذهن نیستم. اما باید تصدیق کنی که مشکل امروز تو چندان هم پیچیده نیست.»

چانه‌اش را تو داد و لایه‌های غبغب بر روی گردنش پخش شد. سایهٔ به زانو درآمدهٔ شری، انگار که ضربهٔ مهلکی خورده باشد، خمید.

«تو تمامی نشانه‌های بیماری رایج نسلت را بروز می‌دهی. نه، نه، بگذار حرفم را تمام کنم!... مثل همهٔ رفقای سربازت همه جا پی بهشت موعود می‌گردی، هوم! بهشتی که به عنوان قهرمان جنگ بهت مدیونند: افتخارات ویژه خودت، جوانی ویژهٔ خودت، و مهرویان ویژهٔ خودت... آنها تمامی این چیزها و حتی بیش از آن را به شماها بدهکارند، چرا که هم وعده‌اش را بهتان داده بودند و هم واقعاً استحقاقش را داشتید... اما چی گیرتان می‌آید؟ یك زندگی معمول و متعارف. این است که دچار غربت و بیحالی و سرخوردگی و اختلالات عصبی می‌شوید... درست نمی‌گویم؟»

شری از ناچاری گفت «چرا»، برای آن که در آن لحظه حاضر بود انگشت شستش را هم بدهد تا او ساکت شود.

لئا دستش را که پر از انگشتریهای درشت بود، روی شانهٔ شری گذاشت و شری که سرش اندکی در آن جهت خم شده بود، گرمای این دست سنگین را روی گونه‌اش احساس می‌کرد.

لئا در حالی که صدایش را بلندتر می‌کرد افزود: «اوه! تو تنها که نیستی! ازوقتی جنگ تمام شده به دهها نفر جوان برخورده‌ام که درست همین وضع را ــ»

شری میان حرفش پرید: «کجا؟»

این مداخلهٔ غیرمترقبه و لحن تهاجم‌آمیزش به بلبل زبانی لئا پایان داد. دستش را از روی شانهٔ شری برداشت:

«همه جا می‌شود آنها را دید، بچه‌جان. مگر ممکن است آدم آن قدر خودبین باشد؟ نکند فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که دنیای بعد از جنگ را بی‌روح و کسل‌کننده می‌دانی؟ آن قدرها هم به خودت دلخوشی نده!»

خندهٔ بی‌صدایی کرد، موهای خاکستریش را با تکانی به عقب ریخت، و بعد با لبخند نخوت‌آمیز شراب‌شناسی کهنه‌کار، گفت: «می‌دانی، آخر تو جداً از خودت متشکری و همیشه خیال می‌کنی که روی کرهٔ زمین منحصر به فردی!»

یك قدم عقب رفت، چشمانش را تنگ کرد، و با ته مایهٔ تلافی‌جویانه‌ای افزود: «تو فقط یك... یك چند صباحی منحصر به فرد بودی.»

شری عاقبت جزئی از زنانگی وی را در ورای این توهین پوشیده، اما ظریف و حساب شده، باز یافت. راست و صاف نشست و با خشنودی احساس کرد که بار غصه‌اش سبکتر شده. اما لئا از نو لحن نوازشگر و مسالمت‌آمیزش را از سر گرفت: «ولی تو که اینجا نیامده‌ای تا این حرفها را بشنوی. بگو ببینم، یك مرتبه به سرت زد که بیایی؟»

شری گفت: «بله.»

دلش می‌خواست این واژهٔ تك‌هجایی آخرین کلامی باشد که میانشان رد و بدل می‌شود. نگاهش با شرمرویی روی تمام اشیایی که دور و بر لئا را فرا گرفته بود گردش می‌کرد. از بشقابی که نزدیکش بود یك شیرینی خشك و هلالی شکل را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت، زیرا مطمئن بود توی دهانش مثل خاك ارهٔ گیر می‌کند. لئا هم متوجهٔ این حرکت و هم طرز دردناکی که آب دهانش را قورت می‌داد شد.

«عجب، عجب، اعصابت هم که ناراحت است، نه؟ از آن چانهٔ تیرکشیده و خط تیرهٔ زیر چشمهایت پیداست. فقط همین کم بود!»

شری چشمهایش را بست و از فرط بزدلی پیش خود مصمم شد که دیگر فقط به او گوش کند نه نگاه.

«ببین بچه‌جان، یك رستوران نقلی در خیابان گوبلن[8] بلدم...»

دوباره نگاهش کرد به این امید واهی که شاید عقل از سرش پریده باشد، چون در این صورت لااقل می‌توانست هم ریخت و هم رفتار پیرزن مآبانه‌اش را توجیه و عفو کند.

«آره، یك رستوران نقلی بلدم... صبر کن حرفم را بزنم! فقط باید پیش از اینکه روزنامه‌ها به صرافت بیفتند که اینجا را هم باب روز کنند و پیش از آنکه به جای آن زن نازنین یك سرآشپز پیدایش شود، بجنبی. عجالتاً تمام آشپزی را خودش می‌کند و

8. Gobelins

نمی‌دانی بچه‌جان...» انگشت شست و سبابه را با هم به لب برد و بوسه‌ای ساختگی فرستاد. شری رویش را به طرف پنجره برگرداند، آنجا که سایهٔ شاخساری، بی‌تابانه اما به فواصل منظم، بر اشعهٔ پیوسته و یکنواخت آفتاب تازیانه می‌زد ــ درست مثل نیی خمیده یا گیاهی آبزی که یکسره به موج‌ریزه‌های جویباری تلنگر بزند.

با صدایی گره خورده و به زحمت گفت: «عجب گفتگوی غریبی...»

لئا بی‌معطلی و به تندی جواب داد: «از پیداشدن سروکلهٔ تو در خانهٔ من که غریب‌تر نیست.»

شری با حرکت دست به او حالی کرد که جز آرامش چیزی نمی‌خواهد: آرامش و تا جای ممکن حرف کمتر و، اگر بشود، سکوت... او در مقابل ذخایر بی‌پایان نیرو و اشتهای این زن مسن احساس شکست می‌کرد. لئا، امّا، رفته‌رفته خونش به جوش می‌آمد و ته رنگ بنفشی گردن غلنبیده و گوشهایش را فرا می‌گرفت. شری با ته‌ماندهٔ لذتی که قدیمها از بدجنسی و مردم آزاری می‌برد، با خود اندیشید: «عین یك مرغ پیر چینه‌دان دارد.» و لئا، برافروخته، افزود: «این عین واقعیت است! تو عین یك شبح راه می‌افتی و می‌آیی اینجا، و موقعی که من تمام تلاشم را می‌کنم تا یك جوری قضیه را راست و ریس کنم ــ منی که هر طوری حسابش را بکنی بالاخره تو را خیلی خوب می‌شناسم...»

شری تبسّم محزونی کرد: «چطور ممکن است مرا بشناسد؟ در حالی که آدمهای خیلی زیرکتر از او و حتی از خود من...»

«از من بشنو بچه‌جان، اختلالهای روانی، سرخوردگی، و این خزعبلات همه‌اش مربوط می‌شود به معده. بله، بله بخند!» در واقع شری نمی‌خندید؛ ولی چه فرقی می‌کرد. «رمانتیسم، اعصاب، دلزدگی، روح‌مردگی: باز هم معده. باری، تمامی قضایا، صرفاً و مطلقاً معده. حتی خودِ عشق! اگر آدم کاملاً با خودش روراست باشد می‌بیند که عشق هم بر دو نوع است: عشق ناشی از تغذیهٔ خوب و عشق ناشی از سوء تغذیه. مابقی‌اش کشك است. اگر فقط بلد بودم بنویسم یا سخنرانی کنم، چه چیزهایی که در این باره نمی‌گفتم!... البته شاید چیز تازه‌ای نمی‌بود، اما لااقل می‌دانستم راجع به چی حرف می‌زنم، و همین خودش امتیازی بود به نویسنده‌های

امروزی.»

آنچه مایهٔ برآشفتگی شری می‌شد چیزی بود به مراتب بدتر از این فلسفه‌بافیِ مطبخ گرایانهٔ او: یعنی حالت تصنّعی، لحن کاذب صدا، و سرخوشی کما بیش حساب شده‌اش. به شك افتاده بود که نکند لئا به شادکامی و زنده دلی تظاهر می‌کند، همان طور که بازیگری چاق به خاطر شکم گنده‌اش همیشه نقش شخصیتهای «خوشگذران» را به عهده می‌گیرد.

لئا با ژستی مبارزه‌جویانه بینی برّاق و سرختاب خود را با پشت انگشت کوچکش مالید و به کمك برگردانهای جلیقهٔ بلندش شروع کرد به بادزدن سر و صورتش. با این کار، در واقع با خوشرویی بیش از اندازه‌ای شری را به داوریِ صورتِ ظاهر خویش فرا می‌خواند. او حتی از این هم فراتر رفت و ضمن عقب ریختن زلفها، انگشتانش را میان انبوه موی خاکستری خود فرو برد و پرسید:

«موی کوتاه به‌ام می‌آید؟»

شری سؤال او را با تکان خاموش سر پاسخ داد، درست مثل کسی که بحث نامربوطی را کنار می‌گذارد.

«مگر همین الان راجع به رستوران نقلی خیابان گوبلن حرف نمی‌زدی...؟»

«نه.»

این بار نوبت لئا بود که حرف وی را ناشنیده بگیرد. اینك آرام آرام در جهت درك قضیه پیش می‌رفت و شری از روی لرزهٔ پره‌های بینی‌اش فهمید که عاقبت وی را اندکی برانگیخته است. فراست غریزی شری که ابتدا بر اثر تکانهٔ غیرمنتظرهٔ این دیدار کُند و راکد شده بود، اکنون هوشیار و گوش به زنگ بود، و احساس می‌کرد که باری از دوشش برداشته شده است. حال می‌خواست هر طور شده راهی از میان این تودهٔ گوشت بی‌شرم، زلفهای خاکستری، و خوشباشی «پاپانوئلیِ» او باز کند و به موجودی دست یابد که در ورای اینها پنهان شده بود ــ موجودی که این بار چنان به دیدارش آمده بود که گفتی به محل وقوع جنایتی باز آمده است. کورمال کورمال به سوی او نقب می‌زد و احساس می‌کرد هر دم به این گنجینهٔ مدفون نزدیکتر می‌شود: «راستی چطور شد که پیری به سر وقتش آمد؟ همین طور بی‌مقدمه یك روز صبح که از خواب بیدار شد؟ یا آنکه خرده خرده و تدریجی؟ و این پیه زیادی، این اضافه‌وزنی

که مبلها زیر بارش به ناله می افتند، چی؟ آیا یك ضربهٔ روحی غیرمترقبه این تغییر را پیش آورد و زنانگی او را خنثی کرد؟ نکند غم و غصهٔ من او را به این روز انداخته باشد؟» این سؤالها را بی آنکه به زبان بیاورد، از خودش می پرسید. «اما حالا تکانی خورده، یواش یواش می‌رود که درد مرا بفهمد. همین حالاست که به‌ام بگوید...»

او را دید که از جایش برخاست، به طرف میز تحریر رفت و شروع کرد به جمع و جور کردن کاغذهایی که روی در لولاییِ گشودهٔ آن ریخته بود. شری متوجه شد که اینك قامتش را صافتر از زمانی که ابتدا وارد اتاق شده بود، نگاه می‌داشت و حتی زیر نگاه کنجکاو او پشتش را باز هم راست‌تر کرد؛ می‌دید که ابعاد هیکلش آن چنان عظیم است که از زیر بغل تا روی باسنش کاملاً در امتداد یك خط قرار می گیرد. با وجود گرمای اتاق، پیش از آنکه از نو به طرف شری برگردد، یك دستمال ابریشمی سفید را دور گردنش انداخت. شری صدای نفس عمیق او را شنید و دید که با خرامشی آرام همچون جانوری گران وزن به طرفش می آید.

لئا لبخندی زد: «انگار وظیفهٔ میزبانی را خوب انجام نمی‌دهم. شرط ادب نیست که به جای پذیرایی آدم را نصیحت کنند، مخصوصاً نصیحتهای بی فایده.»

یك رشته مروارید پرتلألؤ زیر چینهای دستمال گردن سپیدش پیچ و تاب می‌خورد و خودنمایی می کرد، و شری بی‌درنگ آن را باز شناخت.

تمامی رنگهای قوس و قزح که در پوستهٔ نیمه شفاف این گویهای قیمتی محبوس بودند، تو گویی با شعله‌ای مخفی و درونی، بر سطح هر دانهٔ مروارید می رقصیدند. شری توانست یك به یك مرواریدها را ــ مرواریدی را که چال داشت، مروارید دیگری را که کمابیش تخم‌مرغی شکل بود، و درشت‌ترین آنها را که از روی رنگ صورتی نابش شناخته می‌شد ــ شناسایی کند: «لااقل این مرواریدها عوض نشده‌اند! اینها و من همچنان دست نخورده باقی مانده‌ایم.»

و بلند گفت: «پس مرواریدهایت را هنوز داری.»

لئا که از این جمله بی‌ربط حیرت کرده بود، پی توجیه و تفسیری برای آن می گشت.

«بله، با وجود جنگ. به نظر تو می توانستم و یا می بایست بفروشمشان؟ چرا باید می فروختمشان؟»

شری به شوخی و با صدایی خسته گفت: «یا اصلاً به خاطر کی؟»

لئا، بی‌آنکه بخواهد، نگاهی سریع به جانب میز تحریر و کاغذهای پراکندهٔ رویش انداخت، و شری که به نوبهٔ خود پی توجیه و تفسیر این نگاه و حرکت می‌گشت، آن را با عکس کارت پستالی رنگ و رورفته‌ای مربوط ساخت که سیمای کمابیش متوحش پسرکی بی‌ریش را در لباس سربازی نشان می‌داد... این سیمای خیالی را با تحقیر وارسی کرد و در دل گفت: «به من چه مربوط است.» و هنوز دمی نگذشته افزود: «اما در این صورت چه چیز اینجا به من مربوط می‌شود؟» هیجان و آشوبی که در قلبش برپا بود اینك به کوچکترین اشاره‌ای بالا می‌گرفت و هر آنچه در پیرامونش می‌گذشت بر آن می‌افزود ــ غروب آفتاب، سروصدای پرستوها که در کار شکار حشرات بودند، و تیغه‌های به سرخی گراییدهٔ نور که از میان پرده‌ها می‌گذشت... یادش آمد که آن وقتها لئا هر کجا پا می‌گذاشت، این روشنی صورتی ـ سرخِ مات را همراه خود می‌بُرد، درست همان طور که جزر دریا بوی خاکی چمنزارها و یونجه‌زارهای تازه درو شده را تا مسافتی دور از ساحل با خود می‌بَرَد.

یك چند هر دو خاموش ماندند و با تظاهر به گوش‌دادن به آوای روشن و لطیف کودکی که در دوردستها می‌خواند، آرامش ظاهرشان را حفظ کردند. لئا دیگر ننشسته بود. چانهٔ علاج‌ناپذیرش را بالاتر گرفته بود و هیکل حجیمش بر شری سایه می‌انداخت؛ در این حال پلك زدنهای بی‌امان او از دلشورهٔ گنگی خبر می‌داد.

«معطلت کرده‌ام؟ جایی باید بروی؟ می‌خواهی لباس عوض کنی؟»

این پرسشها چنان بی‌مقدمه بود که لئا سرتاپای شری را ورانداز کرد:

«لباس؟ به حق حرفهای نشنیده! منتظری چی تنم کنم؟ لباسم را عوض کرده‌ام ــ بی‌برو برگرد ــ برای اولین و آخرین بار!»

و خنده بی‌مانند خود را سر داد، خنده‌ای که با تك‌آوایی در اوج آغاز می‌شد و پله‌پله گامِ نزولی را با جهشهایی به فواصل مساوی می‌پیمود تا سرانجام به دامنه‌های ژرف موسیقایی مختص ندبه یا نالهٔ عاشقانه می‌رسید. شری ناخودآگاه دستش را به حال تضرع بالا برد.

«محض اطلاع سرکار، لباسم را برای تمام عمر عوض کرده‌ام! و چقدر هم راحت شده‌ام! بلوزهای کتانی نازك،این یونیفورم هم رویش، و برای هر چیز و هر

کاری آماده‌ام: چه برای شام در رستوران مونتنی[9] یا یك جای معمولی، چه برای سینما یا بریج، یا قدم‌زدن در پارك.»

«و برای عشق چطور ــ که از قلم انداختی‌اش؟»

«وای، بچه‌جان!»

لئا سرخ شد و، با آنکه رنگ چهره‌اش مثل همهٔ مبتلایان به آرتریت از قرمزی مزمن به خفگی می‌زد، سرخ شدنش قابل کتمان نبود.

شری که ابتدا از این متلك بالبداههٔ خود خشنود بود، با مشاهدهٔ این واکنش دخترانه دستخوش خجالت و ندامت شد. با اندکی دستپاچگی گفت: «شوخی کردم، بهت برخورد؟»

«البته که نه. ولی خودت خوب می‌دانی که هیچ وقت از بعضی متلکها و یا شوخیهایی که در واقع خنده‌دار نیستند، خوشم نمی‌آمده.»

لئا می‌کوشید تا صدایش را کنترل کند؛ اما چهره‌اش نشان می‌داد که از این بی‌ادبی سخت رنجیده است، و یك به یك اجزای زمخت شدهٔ سیمای وی نشانه‌های ناراحتیش را بروز می‌داد.

«خدای بزرگ، اگر قرار شود که بزند زیر گریه، چی؟...»

پیش خود نتایج فاجعه‌آمیز اشکهایی که از روی گونه‌ها به داخل شیار عمیق دور دهانش سرازیر می‌شد، و نیز پلکهای سرخ شده از شوری اشکهایش را مجسم کرد...

بی‌درنگ به دست و پا افتاد: «نه، نه، تو نباید این طور قضاوت کنی! آخر مگر می‌شود! من اصلاً منظوری نداشتم... خواهش می‌کنم، لئا...»

از روی واکنش سریع لئا، غفلتاً متوجه شد که برای نخستین بار وی را به اسم صدا کرده است. لئا، همچون گذشته‌ها مغرور و خویشتن‌دار، به ملایمت آرامش کرد:

«نگران نباش، بچه‌جان. از حرفت نرنجیدم. اما این لحظات کوتاهی را که اینجا هستی، با گفتن حرفهای زننده یا نامطبوع ضایع نکن.»

---

9. Montagné

امّا ملایمتش به دل شری نمی‌نشست و کلماتش را به نحو برخورنده‌ای حساب شده می‌یافت: «از دو حال خارج نیست. یا دروغ می‌گوید و یا آنکه واقعاً همان آدمی شده که ادعا می‌کند. آرامش، تقوا، و خدا می‌داند دیگر چه. درست مثل اینکه یك حلقه به دماغش زده باشد! صفای باطنی، شادخواری، و سینما... دروغ می‌گوید، دروغ، دروغ! می‌خواهد به من بقبولاند که پیرشدن نه تنها برایش تسلی بخش است، بلکه از آن لذت هم می‌برد! چطور می‌تواند از من متوقع باشد که چنین مزخرفاتی را قبول کنم؟ می‌تواند دیگران را با یاوه‌سرایی دربارهٔ زندگی دنج، رستورانهای نقلی و غذاهای خوشمزهٔ محلی‌شان خر کند؛ اما من گول نمی‌خورم! منی که پیش از اینکه راه رفتن یاد بگیرم، از ته و توی چاقی و لاغری و ماساژ سر درآورده بودم! منی که اصلاً میان زیبارویان پنجاه ساله *متولد* شده‌ام! و تمامی عمرم این شیاطین رنگ و روغن‌زده را دیده‌ام که چطور بر سر چین و چروکهایشان الم شنگه راه می‌اندازند و حتی بعد از پنجاه‌سالگی هم حاضرند چشم همدیگر را به خاطر یك ژیگولوی بینوا در بیاورند!»

«تو همین‌طور ساکت نشسته‌ای. دیگر به این وضع عادت ندارم. همه‌اش فکر می‌کنم که می‌خواهی چیزی به من بگویی.»

لئا همچنان سرپا ایستاده بود، و میز کوچکی با سرویس شرابخوری رویش بین او و شری حایل می‌شد. وی هیچ کوششی برای دفاع از خود در مقابل نگاههای موشکافانه‌ای که در معرض آن قرار داشت نمی‌کرد؛ امّا شری از روی رعشه‌های ناپیدایی که از بدنش می‌گذشت متوجه تلاش عضلانی او برای تودادن شکم برآمده‌اش شد و در دل گفت: «آیا چند مرتبه کرست بلندش را به تن کرده، از نو درش آورده، و باز با شهامت آن را پوشیده، تا آنکه عاقبت برای همیشه آن را به کناری گذاشته است؟... چند مرتبه صبحها رنگ پودر تازه‌ای را امتحان کرده، روژ جدیدی را به روی گونه‌اش مالیده، گردنش را با کرم و قطعه یخ کوچکی پیچیده در دستمال ماساژ داده، تا سرانجام تسلیم پوست چرمینی که اینك بر گونه‌اش می‌درخشد شده؟...»

در این موقع لرزشی که نمی‌توانست جز ناشکیبایی منشأ دیگری داشته باشد از پیکر لئا گذشت، ولی شری آن چنان سرسختانه دیده را به روی واقعیت بسته بود که

این لرزه را طلیعهٔ شکوفاییِ معجزه‌آسا و یا تناسخی مطلق پنداشت...

لئا دوباره اصرار کرد: «چرا چیزی نمی‌گویی؟»

با آنکه مراقب بود از جا نجنبد، رفته‌رفته توازن و وقار خود را از دست می‌داد؛ با رشتهٔ مرواریدهای درشتش بازی می‌کرد و گویهای درخشان را با تلألؤ شبنم‌گونهٔ زایل نشدنی و وصف‌ناپذیرشان، به دور انگشتان مانیکور شدهٔ پیرش گره می‌زد و باز می‌گشود.

شری با خود می‌اندیشید: «شاید صرفاً به این خاطر است که از من ترسیده؛ کسی که ساکت باشد حتماً کمی هم عوضی به نظر می‌رسد. لابد دارد به واهمه‌های والری شنیاگین فکر می‌کند. نمی‌دانم اگر دستم را دراز کنم، با فریاد مردم را به کمك خواهد خواست؟ نونون[10] طفلك من!...»

جرأت نمی‌کرد لقبی که سابقاً وی را به آن می‌خواند بلند بر زبان بیاورد و برای آنکه خود را از لحظه‌ای صمیمیت نیز باز دارد لب به سخن گشود:

«تو حالا راجع به من چه فکری خواهی کرد؟»

لئا محتاطانه جواب داد: «بستگی دارد. عجالتاً تو مرا به یاد کسانی می‌اندازی که جعبه‌ای شیرینی همراهشان می‌آورند و توی سرسرای خانه می‌گذارند به این حساب که برای دادنش وقت زیاد است؛ اما موقع رفتن آن را بر می‌دارند و با خودشان می‌برند!»

اینك که از شنیدن صدای واقعی خودشان دلش قرص شده بود، از نو مانند لئای قدیم استدلال می‌کرد و سرعت انتقال و تیزهوشی محیلانهٔ روستایی‌وارش را نشان می‌داد. شری از جا بلند شد، میز را که حایل بین آن دو بود دور زد، و در مقابل روشنایی غروب که از لای پرده‌های صورتی مستقیم به چهره‌اش می‌تابید، قرار گرفت. با این کار لئا به راحتی می‌توانست جای پای روزها و سالها را روی یکایك اجزای چهره‌اش که هنوز دست نخورده اما در معرض خطر بودند، بخواند. در این زوال پنهان و تدریجی کیفیتی نهفته بود که می‌توانست تأثر او را برانگیزد، خاطره‌اش را برآشوبد، و شاید او را به حرکت یا حرفی وادارد که شری را در ورطهٔ

---

10. Nounoune

شوریدگی فروتنی فرو بَرَد. شری همان طور که با چشمان نیمه‌بسته، همچون در خواب، چهره‌اش را به روشنایی تسلیم کرده بود، حس می‌کرد که آخرین فرصت او برای ستاندن آخریم کلام دوستانه، خصمانه، یا خیرخواهانه از لئا سپری می‌شود...

هیچ اتفاقی، امّا، روی نداد و شری چشمانش را گشود. یك بار دیگر ناچار شد واقعیت را در قالب تنومند دوست قدیمیش بپذیرد که محتاطانه فاصله‌اش را با او حفظ کرده بود و چشمان کوچك آبیش با بدگمانی گُنگ و تا حدودی خیرخواهی به او می‌نگریست.

سرخورده و گیج، همه جای اتاق را به دنبال لئا می‌گشت، همه جا را مگر آنجایی که لئا ایستاده بود: «پس کجاست؟ او کجاست؟ این زن پیر او را از من مخفی می‌کند. از دست من حوصله‌اش سر رفته و منتظر است که زودتر گورم را گم کنم؛ فکر می‌کند تمام این کارها مزاحمت احمقانه‌ای بیش نیست، این خاطرات درهم و برهم و این شبحِ بازگشته... اما اگر احیاناً از او استمداد کنم، اگر به او التماس کنم که لئا را به من برگرداند...» در اعماق وجود شری، سایهٔ به زانو درآمده‌اش همچون بدنی که رفته‌رفته ازخون تهی شود، هنوز می‌تپید... با تقلایی که هرگز توان آن را در خود سراغ نداشت، خویشتن را ازاین شبح محتضر جدا کرد.

به صدای بلند گفت: «خب، من دیگر باید بروم»، و با لحن آمیخته به شوخیِ بی‌رمقی افزود: «و جعبهٔ شیرینی‌ام را هم با خودم می‌برم.»

لئا نفس راحتی از سینهٔ پروار خود برآورد و گفت: «هر جور میل توست، عزیزجان. اما می‌دانی که هر وقت گرفتاری و چیزی داشته باشی من همین جا هستم.»

با آنکه به ظاهر بسیار مهربان به نظر می‌رسید، شری آزردگی باطنی او را حس می‌کرد. در درون این بنای معظم گوشت‌آلود و مسقّف به پوشالی نقره‌ای رنگ، زنانگی‌یی هر چند زودگذر با الحانی موزون و هوشمندانه از نو طنین افکنده بود؛ اما شری قدرت پاسخگویی به آن را نداشت: همچون شبحی ظاهر شده و، علی‌رغم خویشتن، با شرمرویی شبح‌گون نیز می‌باید ناپدید می‌شد.

جواب داد: «البته. ازت ممنونم.»

و از آن لحظه به بعد خود به خود و بی هیچ لغزش و تردیدی دقیقاً می‌دانست به چه

ترتیبی باید از آنجا خارج شود. کلمات و عبارات مناسب، ماشین‌وار و بی‌زحمت بر لبانش جاری می‌شد.

«تو حتماً می‌فهمی، مگر نه، که من امروز اینجا آمدم... شاید بپرسی چرا قبلاً نیامدم. خودم می‌دانم که باید خیلی وقت پیش می‌آمدم... اما حتماً می‌بخشی...»

لئا گفت: «البته».

«من حتی از پیش از زمان جنگ هم گیج‌تر و منگ‌تر شده‌ام، می‌دانی، این است که...»

لئا گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم.»

شری از این قطع کلام چنین استنباط کرد که لئا می‌خواهد هرچه زودتر از شرش خلاص شود. باز هم چند کلامی در فواصلی که به سوی در عقب‌نشینی می‌کرد، میانشان رد و بدل شد: فواصلی که یا میان برخوردش با میز و صندلی پیش می‌آمد، یا ردشدنش از روی یك باریکهٔ آفتاب که از پنجرهٔ رو به حیاط خلوت به داخل راهرو افتاده بود ــ و در قیاس با نور صورتی رنگ اتاق‌پذیرایی، به نظرش آبی می‌آمد ــ و یا بوسیدن دست پف‌آلود و غلنبه از انگشتری که به سویش دراز شده بود. و باز طنین یکی دیگر از خنده‌های لئا بود که بی‌مقدمه در نیم راه خط سیر معمول خود قطع شد ــ درست مثل کلالهٔ فواره‌ای که همزمان با قطع شدن جریان آب، غفلتاً از ساقه‌اش جدا شده به صورت هزاران مروارید به زمین فرو بپاشد... به نظرش می‌آمد پلکان، همچون پلی که دو رؤیا را به هم می‌پیوندد، از زیر پایش می‌لغزد تا آنکه عاقبت بار دیگر خود را در خیابان ری‌نوار یافت. حتی خیابان هم نامأنوس می‌نمود.

در این حال چشمش به پرتو سرخ‌فام آسمان افتاد که به نحو دلپذیری در گودالهای مملو از آب باران و روی بالهای آبی‌رنگ پرنده‌ها منعکس می‌شد. و اینك، از آنجا که شامگاهی پاکیزه و پرطراوت در پیش بود، و از آنجا که تأثرات ذهنیِ ناشی از دیدار اخیر موقتاً به زوایای پنهان ضمیرش گریخته بود ــ تا در آنجا تبلور یابد ــ شری گمان برد که فراموششان کرده و احساس شادی و سبکبالی به او دست داد.

۳

تنها صدای سرفهٔ آسمیِ زن پیری که مقابل یك لیوان لیکور نعناع نشسته بود، سکوت و آرامش میکده را که همهمهٔ میدان اپرا[1] در آن فروکش می کرد، برهم می زد؛ گویی امواج صدا در آن اتمسفرِ غلیظ خفه می شدند. شری نوشابه‌ای سفارش داد و پیشانیش را با احتیاط خشك کرد. این عمل یادگار دوران کودکیش بود که می نشست و به وراجی زنها که با جدّیتی تقدّس‌مآبانه، آیین طلایی خوشبختی را با یکدیگر رد و بدل می کردند، گوش می‌داد: «اگر می‌خواهی کرم خیارت واقعاً خیار داشته باشد، باید خودت درستش کنی...» و یا «هیچ وقت موقعی که خیلی گرمت شده دست به صورتت نمال وگرنه عرق زیر پوستت می‌رود و خرابش می کند.»

سکوت و خلوت میکده، خنکی کاذبی را القا می کرد و شری تا مدتی متوجه زوجی که از دو سوی میزی باریك به طرف یکدیگر خم شده و غرق در پچپچه‌های خفه بودند نشد. پس از یکچند، صفیر صدای «سین» و «شین» سخنانشان که گاه از جریان اصلی پچپچه‌ها فراتر می‌رفت و نیز حالت اغراق آمیز چهره‌هایشان توجهش را به این زن و مرد ناشناس جلب کرد. هر دو قیافهٔ خدمتکاران پرکار، کم‌مزد، و صبور را داشتند.

یکی دو جرعه از نوشابهٔ پر یخ و گازدار نوشید، سرش را به مخمل زرد رنگ

---

1. Place de l'opéra

پشتی اش تکیه داد، و با مسّرت احساس کرد کشمکش ذهنی یی که در هفته‌های اخیر شیرهٔ وجودش را کشیده بود، تخفیف یافته است. سنگینیِ کُشندهٔ زمان حال در آستانهٔ در میخانهٔ قدیمی و از مد افتاده ــ که دیوارهای قرمز، دالبرهای طلایی، گل سرخهای گچ کاری شده، و اجاق بزرگ روستایی داشت ــ ترکش گفته بود. از لای پرده‌های اتاقك کاشیکاری شده، زن سالخوردهٔ متصدی رختکن را می دید که با سری سفید و خمیده در زیر چراغی سبزرنگ، دستمال سفره‌ها را رفو می کند.

رهگذری به درون آمد، اما به اتاق زرد رنگ وارد نشد. مشروبش را ایستاده و از روی احتیاط پشت پیشخان بار نوشید و بدون ادای کلمه‌ای بیرون رفت. تنها چیزی که با طبع شری سازگاری نداشت بوی خمیردندانیِ لیکور نعناع بود، لذا اخمهایش را در جهت پیرزن نیمه مستور درهم کشید. زیر کلاه مشکی ژندهٔ او، شری می توانست چهرهٔ سالخورده‌ای را تمیز دهد که جا به جا کمی سرخاب، چین و چروك، سُرمه، و پف آلودگی ــ مغشوش و درهم ــ مؤکد و برجسته‌اش می کرد؛ درست مثل جیبی که در آن اشیای مختلف از دسته کلید و پول خورد تا دستمال و غیره را قاتی پاتی چپانده باشند. روی هم رفته چهره‌ای بود پیر، مبتذل، و معمولی که شاید تنها مشخصهٔ آن بی تفاوتی و لاقیدی مختص زندانیان یا انسانهای وحشی می توانست باشد. پیرزن سرفه‌ای کرد، در کیفش را گشود، بینی اش را پاك کرد، و از نو کیف را روی سطح مرمری میز گذاشت. کیف و کلاه با هم جور در می آمدند، چرا که هر دو از همان جنس تافتهٔ مشکی کهنه، و به یك اندازه از کار افتاده بودند.

شری یکایك حرکات او را با انزجاری اغراق آمیز دنبال می کرد، چه در دو هفتهٔ اخیر مافوق تحملش از دست تمامی چیزهایی که در آن واحد هم پیر و هم زنانه بودند عذاب کشیده بود. در این حال کم مانده بود که کیف ولو شدهٔ روی میز، او را از آن مکان فراری دهد. هرچه می کوشید چشمانش را متوجه چیز دیگری کند نمی توانست؛ گویی نگاهش روی نقوش ریز و درخشانِ متصل به بدنهٔ کیف میخکوب شده بود. با آنکه از این کنجکاویِ خود تعجب می کرد، با این حال تا نیم دقیقه بعد هنوز هم به این نقاط درخشان زل زده و ذهنش در تاریکی کامل فرو رفته بود. عاقبت جرقهٔ شناختی پیروزمندانه و ناخودآگاه، او را از این عالم بیخودی باز

آورد و آزادی اندیشیدن و تنفس را از نو به او برگردانید: «فهمیدم! این دو تا حرف 'لام' است که توی هم پیچیده!»

چند لحظه‌ای طعم همان آسودگی و امنیت خاطری را چشید که مسافر در پایان سفری دشوار می‌چشد. در این لحظات گذرا، همه چیز را، از پشت گردن چاق و موهای کوتاه شده تا زلفهای پرپشت خاکستری رنگ و کت گشاد بیقواره‌ای که روی شکمی برآمده دگمه می‌خورد، به دست فراموشی سپرد؛ همه چیز حتی نغمه‌های بم قهقههٔ دخترانه را ــ و تمامی چیزهایی که در دو هفتهٔ اخیر همچون خوره به جانش افتاده و اشتیاق و آزادیِ تنها ماندن را از او سلب کرده بود ــ از یاد برد.

با خود اندیشید: «این حال خوبتر از آن است که بتواند دوامی داشته باشد!» این بود که با کوششی دلیرانه به سطح واقعیت بازگشت. با دقت بیشتری به این شیء کریه نگریست و با اطمینان به خود گفت: «این همان نقش دو تا حرفِ اول نام و نام خانوادگیش است که با برلیان بدلی چیده شده و لئا طرح آن را اول برای کیف جیرش، بعد برای میز توالت صدفیش، و بعدها برای سربرگهای نامه‌نویسی‌اش سفارش داده بود!» حتی ذرّه‌ای هم تردید نکرد که نقوش روی کیف علامت نام دیگری جز لئا باشد.

نیشخندی زد و با خود گفت: «لعنت بر این تصادف! تازه حالا اولِ کار است! امشبه را برحسب تصادف به این کیف برخوردم، فردا هم ممکن است زنم برود و یکی از نوکرهای قدیمی لئا را، البته بازهم برحسب تصادف، استخدام کند... و بعد از این محال است بتوانم وارد یك رستوران، سینما، یا سیگارفروشی بشوم بی‌آنکه هر دم با شبح لئا برخورد کنم... تقصیر خودم است. جای گله نیست... می‌بایستی او را به حال خودش می‌گذاشتم».

کمی پول خرد کنار لیوانش گذاشت و پیش از آنکه پیشخدمت را صدا کند، از جا برخاست. موقعی که یکوری از بین دو میز رد می‌شد، پشتش را به طرف پیرزن کرده بود و شکمش را، مثل گربهٔ نری که از زیر در به داخل خانه می‌خزد، تو داده بود. این کار را چنان با مهارت انجام داد که لبهٔ کتش از پشت به لیوان سبزرنگ لیکور نعناع کشیده شد. در حالی که زیر لب پوزش می‌خواست، با سرعت به سمت در شتافت تا

هرچه زودتر خود را به هوای آزاد برساند. اما با منتهای وحشت و بدون ذرّه‌ای تعجب، شنید که از پشت سر به نام می‌خوانندش: «شری!»

در عین حال که از وقوع این حادثه می‌ترسید، انتظار آن را هم می‌کشید. ناچار به عقب برگشت. اما هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، کمتر چیزی در این مترسك کهنه می‌یافت که او را در به یاد آوردن نامش یاری دهد. به هر حال، فکر گریز مجّدد را از سر به در کرد و منتظر ماند تا همه چیز خود به خود روشن شود.

«مرا به خاطر نمی‌آوری، نه؟ تقصیری هم نداری! تعداد زنهایی که بر اثر این جنگ پیر شده‌اند، خیلی بیشتر از مردهایی است که در آن کشته شده‌اند؛ این یك حقیقت است. با این حال من شکایتی ندارم، چون توی این جنگ کسی را ازدست نداده‌ام... هوم، شری...»

خنده‌ای کرد و شری او را کاملاً بازشناخت. تازه متوجه شد که آنچه به جای پیری مفرط گرفته بود، چیزی جز فقر و شلختگی فطری نیست. حال که صاف نشسته بود و می‌خندید، بیشتر از سنش، یعنی شصت یا حوالی شصت، نشان نمی‌داد و دستی هم که با آن دستِ شری را می‌فشرد هیچ وجه‌اشتراکی با دست لرزان مادربزرگی فرتوت نداشت.

شری با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز زمزمه کرد: «کوپین!»[2]

«جداً از دیدن من خوشحال شدی؟»

«وای، البته...»

دروغ هم نمی‌گفت. رفته رفته آرامشش را باز می‌یافت و پیش خود می‌اندیشید: «این که کسی نیست... جز کوپین بیچاره... کم‌کم می‌ترسیدم نکند...»

«چی میل داری، کوپین؟»

«فقط یك ویسکی با سودا، خوشگلکم. به! قیافه‌ات با سابق هیچ فرقی نکرده!»

شری این تعارف تلخ را که از ساحل امن و آسودهٔ کهولت سرچشمه می‌گرفت، فرو داد.

---

2. La Copine

و کوپین، محض ادب، افزود: «خیلی هم شیك و مرتبی! اوه، البته خبرت را داشتم. همه‌مان ازت خبر داشتیم.»

ضمیر مبهم «ما» نتوانست شری را به تبسّم وادارد و کوپین به گمان آنکه او را به شگفت درآورده، توضیح داد:

«مقصودم از 'ما' تمامی کسانی است که دوستان واقعی تو بودیم ــ کامی دولابرش، لئا، ریتا، و من... مطمئن باش شارلوت در این باره کوچکترین حرفی به من نزده. اصلاً از نظر او، من وجود خارجی ندارم. اما باید بگویم که از نظر من هم او دیگر وجود خارجیِ ندارد.» دست پریده‌رنگش را که از مدتها پیش روشنایی روز را به خود ندیده بود روی میز دراز کرد: «باید بدانی که من دیگر نمی‌توانم او را جز به چشم زن توطئه‌گری ببینم که ترتیب دستگیری و توقیف بیست و چهار ساعتهٔ ریتا کوچولوی بیچاره را داد... بیچاره ریتا که حتی یك کلام هم آلمانی بلد نبود. می‌خواهم بدانم مگر ریتا تقصیری داشت که در سوییس به دنیا آمده بود؟»

شری به شتاب حرفش را برید: «می‌دانم، می‌دانم، از جریانش خبردارم.»

کوپین چشمهای فراخ کدر و نمناکش را که مالامال از همدستی دیرینه و دلسوزیِ غالباً بیجا بود، به او دوخت. بعد آهی کشید و گفت: «طفلك بیچاره! درد تو را خوب می‌فهمم. باید ببخشی. آه! در واقع تو هم به قدر کافی رنج و عذاب کشیده‌ای!»

شری نگاه استفهام‌آمیزی به کوپین انداخت، چرا که دیگر به گزافه‌گوییهای او که رنگ و لعاب تسلاهای عزاداری را به سخنانش می‌بخشید عادت نداشت و از آن می‌ترسید که مبادا بخواهد راجع به جنگ با وی حرف بزند. اما کوپین به جنگ کاری نداشت. شاید هیچ وقت هم به آن فکر نکرده بود، زیرا جنگ فقط به دو نسل ارتباط می‌یابد.

کوپین توضیح داد: «آره، داشتم می‌گفتم که داشتن یك چنان مادری، برای فرزندی مثل تو، چه عذاب الیمی باید بوده باشد ــ برای پسری که هم قبل و هم بعد از ازدواج، زندگیش بی‌نقص و نمونه بوده! یك پسر خوب و سر به زیر که نه اهل فسق و فجور باشد و نه بخواهد ارث و میراثش را نفله کند!»

سرش را تند و تند جنباند، و شری که خاطرات گذشته را تکه تکه در ذهنش کنار هم می‌چید، عاقبت او را ــ علی‌رغم صورتك شکسته‌ای که بر چهره داشت ــ باز شناخت. هر چند پیریش جلال و وقاری نداشت، اما علایم بیماری یا قراینی که گویای اعتیاد او به تریاك باشد هم در او به چشم نمی‌خورد.

شری به تندی پرسید: «دیگر تریاك نمی‌کشی؟» کوپین دست سفید و زمختش را بلند کرد: «چی خیال کردی؟ این جور حماقتها وقتی خوب است که آدم مجبور نباشد تك و تنها روی پای خودش بایستد. مثل آن وقتها که شما جوانها را شوکه می‌کردم، آره... یادت می‌آید گاهی شبها پیدایت می‌شد؟ خیلی خوشت می‌آمد... به من می‌گفتی: 'کوپین عزیز، فقط یك بست حسابی دیگر برام بچسبان!'»

شری، بی‌آنکه به رویش بیاورد، این تملق خادمهٔ پیر را که محض چاپلوسی، جزئی دروغی را هم جایز می‌شمرد، پذیرفت. لبخند رندانه‌ای زد و با موشکافی در چینهای دستمال گردن تور مشکی او دقیق شد تا شاید در سایهٔ کلاه رنگ و رو رفته‌اش، گلوبند مروارید درشت و بدلی را بیابد...

در این حال، بی‌اراده و بی‌آنکه متوجه باشد جرعه جرعه از لیوان ویسکی که سهواً جلوی او گذاشته شده بود می‌نوشید. او که معمولا با الکل میانه‌ای نداشت این بار آن را خوشگوار می‌یافت، چرا که کمکش می‌کرد راحت‌تر لبخند بزند و هر آنچه زمخت و بی‌قواره بود ملایم و مطبوع بیابد و در عین حال به او مجال می‌داد تا از سر مهر با پیرزنی به گفتگو بنشیند که زمان حاضر برایش وجود خارجی نداشت. آن دو بار دیگر در آن سوی سالهای زاید جنگ و در ورای جوانان مرده و مزاحم با یکدیگر دیدار می‌کردند. کوپین این شکاف را با زدن پُلی از نامهای جور و واجور به شری، می‌پوشاند ــ نام مردان سالخورده‌ای که از حیاتی سحرآمیز برخوردار بودند و نام زنانی سالخورده که یا برای مبارزه مجدد احیا می‌شدند و یا آنکه با همان ریخت و قالب نهایی و دگرگون ناپذیر به صورت سنگ در می‌آمدند. کوپین یا جزئیات یك ماجرای غم‌انگیز مربوط به سال ۱۹۱۳ را تعریف می‌کرد یا حادثهٔ اسف‌باری که پیش از اوت ۱۹۱۴ روی داده بود، و حتی وقتی از مرگ دوستش لالو پیوت[3] سخن

3. La Loupiote

گفت، صدایش اندکی ترك برداشت: «درست همان هفته‌ای که تو ازدواج می کردی، پسر جان! می بینی چه تصادفی بود؟ انگار که به واقع دست تقدیر روی سر ما قرار داشت.» و افزود: «اما، یك چیز دیگری برایت تعریف کنم که ماتت ببرد ــ حتماً چیزی راجع به وصیت نامهٔ قلابی مسو[4] به گوشت خورده...»

شری با بیحالی پرسید: «کدام مسو؟»

«ای بابا، خیلی هم خوب می شناسیش! و اما قصهٔ به اصطلاح وصیت نامه‌ای که به لوئیس مك میلار[5] داده بود: این قضیه بر می گردد به سال ۱۹۰۹، یعنی همان موقعی که من جزودار ودستهٔ ژرو[6] بودم، دستهٔ «تازیهای با وفا» ــ پنج نفر بودیم که هر شب در لابل منیر[7] در نیس به ما شام می‌داد. اما حتماً یادت می آید که در پرومو ناد دز آنگله[8] همهٔ حواس ماها پیش تو بود ــ عین یك بچه انگلیسی مامانی لباس سفید تنت می کردی و لئا هم سراپا سفیدپوش بود... جداً چه زوج معرکه‌ای بودید! واقعاً تماشا داشتید ــ عینهو معجزه‌ای که همان آن از زیر دست خالق یکتا درآمده باشد! ژرو اغلب سر به سر لئا می گذاشت: 'تو، دخترجان، بیش از حّد *جوانی* و از آن بدتر اینکه زیادی هم به خودت مغروری. من که تا لااقل یك پانزده بیست سال دیگر نمی‌توانم استخدامت کنم...' آن وقت فکرش را بکن که یك چنین مردی باید از دستمان می‌رفت! موقع تشییع جنازه‌اش یك قطره اشك هم نبود که از ته دل ریخته نشود، اصلاً تمام عالم و آدم عزا گرفته بودند... و اما بگذار برگردم سر قصهٔ وصیت نامه...»

شری هردم در شرح بی‌امان رویدادها یا فراز و فرود حسرتهای دیرین و یا رستاخیز پیاپی مردگان، غوطه می خورد ــ مقولاتی که کوپین با سرعت و سلاست یك نوحه‌خوان حرفه‌ای بی‌وقفه قطار می کرد. آن دو به طرف یکدیگر خم شده بودند و از ترکیبشان طرحی متقارن پدید آمده بود. موقعی که کوپین به فرازهای دراماتیك داستان می‌رسید صدایش فروکش می کرد و بعد غفلتاً شلیك خنده یا بانگی از حیرت سر می‌داد. در این اثنا شری متوجهٔ تصویر خودشان در یکی از آیینه‌ها شد که پاك به

---

4. Massau
5. Louise MacMillar
6. Gérault
7. La Belle Meunière
8. Promonade des Anglais

تصویر زوج پچپچه‌گری که اینك جای خود را به آنها سپرده بودند، شباهت داشت. جبری درونی اورا وادار ساخت تا از جا برخیزد و به این شباهت خاتمه دهد. متصدی بار هم از او تقلید کرد، اما دورادور، همچون سگی محتاط که صاحبش دیداری را به انجام رسانیده باشد. کوپین گفت: «اوه، خب... باشد... باقیش را یك وقت دیگر تعریف می‌کنم.»

شری به شوخی گفت: «بعد از جنگ بعدی! راستی بگو ببینم، این دو تا حرف بزرگ... آره، این نقوش برلیان... مال تو که نیست کوپین؟»

با نوك انگشت سبابه، کیف سیاه را نشان داد و در همان حال که انگشتش را جلو می‌برد خودش را پس می‌کشید، تو گویی کیف موجودی بود زنده.

کوپین با تحسین گفت: «هیچی از نظرت مخفی نمی‌ماند. آره، درست حدس زدی. این را او به من داد. به‌ام گفت: 'حالا دیگر این جور زیورآلات برای من سبك است! خیال می‌کنی حالا که صورتم عین امنیه‌های دهاتی پت و پهن شده، با این آیینه‌ها و پودر و آشغالها چه غلطی می‌توانم بکنم یا به چه دردم می‌خورند؟' خلاصه کلی مرا خنداند...»

شری، برای آنکه ساکتش کند، باقیماندهٔ اسکناس صدفرانکی را به سویش دراز کرد: «برای تاکسی‌ات، کوپین.»

از در عقب میکده به خیابان رفتند و شری از روی نور پریده‌رنگ چراغها، دریافت که شب به پایان خود نزدیك می‌شود.

«مگر با ماشین نیامده‌ای؟»

«ماشین؟ نه، پیاده آمدم؛ برایم خوب است.»

«زنت به ییلاق رفته؟»

«نه، به خاطر بیمارستانش همین جا در پاریس مانده.»

کوپین کلاه شل و ولش را تکانی داد: «می‌دانم. زن خیلی خوش‌قلبی است. بارونس می‌گفت اسمش توی لیست نامزدهای مدال افتخار هست.»

«چی؟»

«آی، این تاکسی را برایم صدا کن پسرجان، همانی که سرپوشیده است... و شارلوت هم با چنگ و دندان ازش حمایت می‌کند. این طور که معلوم است با بعضی

از اطرافیان کلمانسو[۹] آشناست. این کارش کمی جبران قضیهٔ مربوط به ریتا را می‌کند... فقط یك کمی، نه زیاد. چون در هر صورت این شارلوت نامهٔ اعمالش به سیاهی زغال است، پسرکم.»

شری اورا به زور به داخل تنور تاکسی چپاند، وچون در آن جای گرفت، سایه‌ها وی را چنان در خود فرو پیچیدند که گویی هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته است. شری که دیگر صدایش را نمی‌شنید، چنین پنداشت که هرگز او را ندیده است. نگاهی به پیرامون خود انداخت و سینه‌اش را از هوای غبارآلودی که پیشاپیش از روز داغ دیگری خبر می‌داد انباشت. در عالم خیال مجسم کرد که در خانه، میان باغچه‌هایی که همه شب آبیاری می‌شود، عطر پیچکهای اسپانیولی، و نغمهٔ پرندگان، دیده ازخواب می‌گشاید درحالی که کنار همسرش درازکشیده است... اما صدای کوپین از قعر تاکسی برخاست: «خیابان ویلیه[۱۰]، شمارهٔ دویست و چهارده! آدرسم یادت نرود، شری! و می‌دانی که اغلب در رستوران ژیراف[۱۱] خیابان واگرام[۱۲] شام می‌خورم. اگر یك وقت موردی پیش بیاید که با من کاری داشته باشی... می‌دانی، اگر یك موقع دنبالم بگردی...»

شری در حالی که گامهای بلندتری بر می‌داشت در دل گفت: «دیگر شورش را درآورده، 'اگر یك وقت دنبالش بگردم'! به حق چیزهای نشنیده! این دفعه اگر بهش بر بخورم، راهم را کج می‌کنم واز یك طرف دیگر می‌روم.»

حال که خنکتر و آرامتر شده بود، قدم‌زنان تا میدان آلما[۱۳] پیش رفت و از آنجا برای رفتن به خیابان هنری مارتن سوار تاکسی شد. افق شرق هم اینك با ته‌رنگی مس‌فام و کدر به روشنی می‌زد ــ روشنی ای که بیشتر به افول سیّاره‌ای می‌مانست تا به طلیعهٔ یك روز تابستانی. حتی یك رگه ابر هم در پهنهٔ آسمان به چشم نمی‌خورد؛ امّا ذرّاتی ریزو غبار مانند، سنگین و بی حرکت، بر فراز پاریس آویخته بود که به زودی با تابش اولین اشعهٔ خورشید مشتعل می‌شد و همچون فلزی گداخته درخود می‌سوخت.

---

9. Clemenceau
10. Villiers
11. Girafe
12. Wagram
13. Place de l'Alma

در شهرهای بزرگ و حومه‌اشان، همین که سپیده سر می‌زند، گرمای سوزان چلهٔ تابستان به آنی تمامی صورتیهای نمناك، ارغوانیهـای گُل‌فام، و کبـودیهای شبنم‌آگینی را که آسمان نواحی پرگل و گیاه را می‌پوشاند، محو و نابود می‌کند. وقتی که شری کلید کوچکش را در قفل می‌گرداند، خانه در سکوت و سکون محض فرو رفته بود. سرسرای بی‌روح، هنوز بوی ماندهٔ شام شب گذشته را می‌داد و شاخه‌های یاسِ درختی که بغل بغل در گلدانهای سفیدی به بلندای قد انسان قرار داده شده بود، هوا را با سموم غیرقابل استنشاق می‌انباشت. گربه‌ای خاکستری رنگ و ولگرد آرام از کنارش گذشت، درست وسط دهلیز بر جای ایستاد، و با سردی به ورانداز کردن میهمان ناخوانده پرداخت.

شری با صدایی آهسته گفت: «آهای، بیا اینجا میرزا کوچولو!»

گربه تقریباً با بی‌ادبی به او خیره شد، اما از جا نجنبید. یادش آمد که هیچ وقت در هیچ حیوانی ــ چه سگ، چه اسب، چه گربه ــ اثری از مهر و عاطفه نسبت به خودش ندیده بود. هنوز بعد از گذشت پانزده سال صدای زمخت آلدونزا در گوشش طنین می‌انداخت که پیشگویی می‌کرد: «هر کس که حیوانات از او رویگردان باشند نفرین زده است.» امّا گربه که دیگر خواب از سرش پریده بود، شروع کرد به بازی کردن و قل‌دادن یك گردوی کوچك سبز. شری لبخندی زد و به طرف اتاقش به راه افتاد.

اتاق را، همچون شبِ ساختگی صحنهٔ تئاتر، نیمه‌تاریك و آبی‌رنگ یافت. سپیده پا را از ایوان خانه که با گلهای سرخ و شمعدانیهای عطریِ آویخته به الیاف نخل پوشانیده شده بود، فراتر نمی‌گذاشت. ادمه خواب بود و بازوان برهنه و انگشتان پایش از زیر پتوی نازك دیده می‌شد. به یك پهلو خفته و سرش به سویی خمیده بود و در این حال یکی از انگشتانش در رشتهٔ گلوبند مرواریدش قلاب شده بود. در آن تاریك روشن چنین به نظر می‌رسید که بیشتر در اندیشه غرق باشد تا در خواب. موهای تابدارش به روی گونه‌اش ریخته بود و صدای نفسش به گوش شری نمی‌رسید.

شری با خود گفت: «عجب خواب آرامی. لابد خواب دکتر آرنو را می‌بیند یا خواب لژیون دونور را و یا سهام شرکت رویال‌داچ را. زیباست. جداً زیباست!...

نگران نباش جانم، تا دو سه ساعت دیگر دوباره دکتر آرنویت را می بینی. خیلی که دیر نیست، نه؟ دوباره در پاتوق بوگندوی محبوبت در خیابان ایتالیا همدیگر را می بینید. تو در جواب او می گویی: 'بله دکتر؛ نه دکتر،' عین دختری خوب و مطیع. هر دوتان قیافه‌های واقعاً جدی به خود می گیرید؛ درجه‌ها را تکان تکان می دهید ــ سی‌ونه و شش عشر، سی و هشت و دو عشر ــ و او پنجه‌های کوچولوی اسیدفنیکی تو را با دستهای گندهٔ قیرمانندش به دست می گیرد. خوشا به حالت که چاشنی عاشقانه‌ای در زندگیت داری! دلواپس نباش. من کاری به کارت ندارم... تازه، خودم هم...»

ادمه چنان بی‌مقدمه از خواب پرید که شری نفس را در سینه حبس کرد، تو گویی در میان ادای جمله‌ای حرفش را بریده باشند.

«تویی! این تویی!... چه عجب که عاقبت پیدایت شد.»

شری با لبخند گفت: «اگر انتظار داشتی کس دیگری باشد، با لباس تمام‌رسمی ازت پوزش می‌طلبم.»

«چقدر با نمکی...» در بستر نشست و موهایش را عقب ریخت: «ساعت چنده؟ تازه بیدار شده‌ای؟ اما نه، این طور که پیداست هنوز به رختخواب هم نرفته‌ای... تازه همین حالا آمده‌ای... اوه، فرد! این دفعه دیگر چه کلکی توی کارت هست؟»

«کلمهٔ 'این دفعه' که تعارف است... اما کاش می‌دانستی چه کارها کرده‌ام...»

ادمه دیگر مثل آن وقتها نبود که دستهایش را روی گوشش بگذارد و التماس کند که «نه، نه! چیزی نگو! به من نگو!» اما شری هم قبل از او دوران لجبازیهای کودکانه را پشت سر گذاشته بوَد ــ دورانی که جار و جنجالها و سیلاب اشك، در نزدیکیهای سحر به آنجا ختم می‌شد که ادمه خود را به آغوشش می‌انداخت و شری او را همراه خود به قعر خوابِ عمیق حریفانِ آشتی کرده می‌کشاند. اکنون دیگر نه بازیهای کوچك آن چنانی در کار بود... نه خیانت و فریبی... چیزی در کار نبود مگر این عفاف اجباری و اذعان ناکردنی...

شری کفشهای خاك‌آلودش را به سویی پرتاب کرد، روی حاشیهٔ توریِ ملافه‌های نرم نشست، و چهرهٔ پریده‌رنگش را ــ که از روی عادت همه چیز را مخفی می‌کرد مگر علاقه‌اش به مخفیکاری را ــ در معرض دید همسرش گذاشت.

«بو کن! بو کن دیگر!... ویسکی خورده‌ام.»

ادمه دستش را روی شانهٔ شوهرش گذاشت و دهان زیبایش را نزدیك دهان او آورد. با شگفتی تکرار کرد: «ویسکی... ویسکی... چرا؟» اگر زنی بود که کمتر از او ظرافت و ظرفیت داشت، می‌پرسید: «با کی؟»

ولی رندی او نادیده نماند. جواب شری نشانش داد که این بازی را دو نفری هم می‌شود اجرا کرد: «با یك رفیق قدیمی. میل داری تمامی واقعیت را بدانی؟»

ادمه لبخندی زد که در روشنایی فزایندهٔ سحرگاه به خوبی پیدا بود ــ روشنایی ای که هر دم پیشتر می‌آمد و ابتدا خود را تا لبهٔ تخت، بعد تا آیینه، آن گاه تا قاب عکس دیواری و اینك تا پولکهای زرّین ماهیی که گرد کاسهٔ کریستال شنا می‌کرد، کشانیده بود.

«نه فرد جان، تمام واقعیت را که نه! فقط یك واقعیت سربسته‌ای که مناسب ساعت سه و چهار صبح باشد...» در عین حال فکرش همه جا کار می‌کرد و مطمئن بود ــ یا تقریباً مطمئن بود ــ که شری در دام عشق یا هوسی گرفتار نیست. آهسته بدن نرم و ملایمش را در میان بازوان او رها کرد، اما شری متوجه بود که دست ظریف و محکمی که روی شانه‌اش قرار دارد محتاط و منقبض است.

شری دنبال حرفش را گرفت: «واقعیت این است که اسمش را نمی‌دانم؛ اما بهش... صبر کن ببینم... بهش هشتاد و سه فرانك دادم.»

«همین طوری، یکبارگی؟ به همان اول باری که دیدیش؟ خیلی لوطی هستی!»

ادمه دهن‌درهٔ کاذبی کرد و چنان آرام به ژرفای بستر لغزید که گویی انتظار پاسخ ندارد. لحظه‌ای کوتاه دل شری برایش سوخت؛ اما رشتهٔ نوری حواشی پیکر نیمه‌برهنهٔ او را روشن کرد و ترحم شری هم ناپدید شد.

«او اصلاً... هیچ فرقی نکرده. این منصفانه نیست.»

ادمه، با لبان از هم گشوده، به پشت دراز کشیده بود و از لای پلکهای نیمه‌باز نگاهش می‌کرد. شری در این نگاه بی‌پردگی، حسابگری، و حالت تقریباً غیر مؤنثی را یافت که زن به مردی که قرار است مایهٔ لذتش شود می‌اندازد ــ و عفاف مکتومش جریحه‌دار شد. از موضع تفوق‌آمیز خود، این نگاه را با نگاه دیگری پاسخ گفت: نگاه مرموز وعایق مردی که پرهیزکاری را ترجیح می‌دهد. و چون نمی‌خواست

جایش را تغییر دهد، خود را به تماشای تیغه‌های طلایی آفتاب، باغچهٔ آبپاشی شده، و توکاهایی مشغول داشت که رشتهٔ نرم و غلتان صدای خود را به دور جیك جیك خشك و بی‌وقفهٔ گنجشکها می‌تنیدند. ادمه نشانه‌های تکیدگی و خستگی مفرط را بر سیمایش می‌خواند و می‌دید که گونه‌های نتراشیده‌اش آبی می‌زند، دستهای ظریفش پاکیزه نیست، ناخنهایش از شب گذشته تا به حال رنگ آب و صابون را به خود ندیده، و خطوط تیره‌ای که گود رفتگی پای چشمهایش را مؤکدتر می‌کرد، اینك به شکل چینهای ریز به طرف بینی‌اش می‌گسترد. پیش خود چنین نتیجه گرفت که این جوان خوش سیمای بی‌کفش و یقه آن قدر زار و نزار می‌نماید که گویی شبی را در زندان سپری کرده باشد. شری براثر فرسایشی مرموز، بی‌آنکه جذابیتش را از دست بدهد، تحلیل رفته بود و این موضوع به ادمه اجازه می‌داد تا از نو ابتکار عمل را به دست گیرد. این بود که دیگر وی را به خود نخواند، بلکه در بستر نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت.

«ناخوشی؟»

شری، آهسته و با تأنّی، حواسش را از باغچه به سوی زنش معطوف کرد.

«چی؟... نه، نه، هیچ چیزیم نیست جز اینکه خیلی خوابم می‌آید، آن قدر زیاد که حال رفتن به رختخواب را ندارم ــ نمی‌دانم این را می‌فهمی یا نه...»

لبخندی زد که لثه‌های خشك و لبهای بی‌رنگش را نمایان‌تر کرد. اما این لبخند بیش از هر چیز حاکی از اندوهی بود که درمانی نمی‌جست، اندوهی افتاده و فروتن همچون رنجهای انسانی بینوا. چیزی نمانده بود که ادمه او را با صراحت به باد سؤال بگیرد؛ اما فکری کرد و منصرف شد و در حالی که کنار خود جایی برای او باز می‌کرد، با لحنی آمرانه گفت: «بیا بگیر بخواب».

«خواب؟ الان بیشتر از هر چیزی به آب احتیاج دارم. سابقه نداشته که هیچ وقت این قدر احساس کثافت کرده باشم!»

اما همین قدر توانست بطری آبی را به لب برد، جرعه‌ای بنوشد، و کتش را به گوشه‌ای بیندازد. پس از آن همچون تخته‌سنگی بی‌حرکت به روی تخت افتاد و از هوش رفت.

ادمه یکچند به بیگانه‌ای که جامه بر تن و مدهوش در کنارش افتاده بود، خیره

شد. نگاه تیزبینش روی لبان کبود، گودی پای چشمها، دست آویخته، و پیشانیش که راز سر به مهری را می نهفت، می گشت. در این حال از نو بر خود مسلط شد و چهرهٔ آرام خویش را باز یافت، تو گویی می ترسید شخص خفته غافلگیرش کند. آنگاه به آرامی از بستر بیرون خزید و پیش از آنکه پنجره را به روی آفتاب خیره کننده ببندد، لحاف ابریشمینی را روی این پیکر آشفته و ولنگ و باز کشید تا او را که به سارقی به هلاکت رسیده می مانست، از دیده پنهان سازد. این عمل را چنان انجام داد که اجزای محکم و زیبای سیمای شری جلوهٔ بیشتر یافت؛ آنگاه با دقت آمیخته به وسواسی انزجار آمیز دست آویختهٔ وی را، همچون آلتی قتاله، پوشانید.

شری حتی سرسوزنی هم از جا نجنبید، چرا که اینك در درون دژی نفوذناپذیر آرام گرفته بود. گذشته از این، تعلیمات بیمارستانی ادمه انگشتان وی را چنان کارآزموده ساخته بود که می توانست نقطهٔ مورد نظر را با ظرافت و بدون لطمه به اطرافش لمس کند. او دیگر به بستر نرفت، بلکه همان طور نیمه‌برهنه به تماشای طراوت غیرمنتظرهٔ صبحگاهی، در آن دمی که خورشید بادها را به جنبش در می آورد، نشست. پرده‌های بلند با نفس باد پیچ و تاب می خوردند و خواب شری را با رگه‌های آبی سیر رنگ آمیزی می کردند.

پیکر خفتهٔ شری، نه او را به یاد هیچ کدام از مجروحان می انداخت و نه هیچ یك از مرده‌هایی که تاکنون دستهای زمختشان را روی ملافهٔ کرباسی به هم جفت کرده بود. هیچ یك از مجروحان کابوس زده و هیچ کدام از مرده‌هایی که ادمه دیده بود، با شری قرابتی نداشتند. خواب، سکوت، و سکون به او جلوه‌ای غیرانسانی بخشیده بود.

اصولاً زیبایی مفرط احساس همدلی را بر نمی انگیزد و این مختص سرزمین خاصی نیست. در مورد شری، سرانگشتان زمان فقط زیباییش را موجزتر و زاهدانه‌تر کرده بود. و خِرَد که همگام با زوال تدریجی بشر ازجلوه و جلال اومی کاهد، وی را به عنوان مظهر ستودنی غریزه پاس می‌داشت. در برابر این مشعلدار منزّه روشنایی، و در برابر شکوهمندی فطری او، مکر ماکیاولی، یا شور و از خود گذشتگی خودخواهانه‌ای که عشق تحمیل می کند، به چه کار می آمد؟

هرچند ادمه شکیبا و معمولاً زیرك بود، اما هرگز به خاطرش خطور نمی کرد که

اشتیاق ذاتی زن برای تملك می تواند مایهٔ اختگی هر ذیروح مورد تملك شود و حتی مردی نازنین و مطیع را به پایهٔ یك روسپی تنزّل دهد. شعور خرده بورژوازی اش به او حکم می کرد تا از آنچه در مدت زمانی کوتاه به چنگ آورده بود ــ مانند ثروت، فراغت، خودکامگی خانوادگی، زناشویی ــ و جذابیت آن براثر جنگ دو چندان شده بود، به آسانی صرف نظر نکند. نگاه مدیدی به پیکر بی‌رمق، کوفته، و تقریباً خالی او کرد و به خود گفت: «این هم شری، آره، این هم از شری... چه شری ناچیز و حقیری!...» شانه‌اش را بالا انداخت و افزود: «ببین به چه روزی افتاده این شرِ دُردانه‌شان...»، و تمامی توان خود را به کار بست تا مردی را که چنین خسته و بی‌رمق از پا درآمده بود، خوار و حقیر بشمارد. در این حال خاطرهٔ شبهای جذبه و بیخودی و صبحگاهان آلوده به رخوت و آغشته به نور و لذت در ضمیرش زنده می شد؛ ولی ــ از آنجا که شری تدریجاً نسبت به او بی‌مهر و بی‌اعتنا شده بود ــ جز تجلیلی سرد و کینه‌توزانه را فراخور این جنازه‌ای که با شکوه هرچه تمامتر زیر گل و بوته‌های بالاپوش ابریشمی و بالهای رقصان پرده‌ها مدفون بود، نیافت. دستش را روی پستان کوچك خود قرار داد و آن را همچون میوه‌ای نرم فشرد؛ تو گویی این وسوسه‌انگیزترین جاذبهٔ پیکر جوانش را در مقابل این جفاکاری غیر منصفانه به شهادت می طلبید: «چیزی که شری لازم دارد بی شك غیر از این است... چیزی که لازم دارد...»

اما تمام کوشش او برای اینکه میزان تحقیر و بیزاریش را در قالب کلمات بیان کند، بی نتیجه ماند؛ حتی زن هم پس از چندی تمایل و توان کینه‌ورزیدن با مردی را که در خاموشی و تنهایی رنج می کشد، از دست می‌دهد و شاید هم در دل بی نیازی وی را می ستاید.

ادمه غفلتاً احساس کرد که دیگر از تماشای این منظره اشباع شده است. سایهٔ پرده‌ها، چهرهٔ پریده رنگ شری، و سپیدی بسترش، همه و همه چنان رنگ آمیزی رؤیاگونه‌ای داشت که عالم مرگ و ماوراءالطبیعه را تداعی می کرد. اما او، نیرومند و آمادهٔ مقابله با عالم زندگان، از جا جست، در حالی که مصمم بود از هرگونه برخورد عاطفی با مرد خیانتکاری که روی بستر آشفته افتاده بود اجتناب کند ــ مردی غایب که با وضعی کراهت بار، خاموش و رنجور به عالم خواب پناه برده بود. ادمه نه

ناراحت بود و نه محزون و هر وقت به یاد مرد سرخ مو و تندرستی می‌افتاد که نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی «استادعزیز» و یا «رئیس» خطابش می‌کرد، قلبش با شدت بیشتری در سینه‌اش می‌کوفت و خون با سرعت زیادتری به گونه‌های مرواریدیش صعود می‌کرد... دستهای ستبر و مهربان آرنو، خنده‌اش، نقاط درخشانی که نور آفتاب یا چراغ سالن جراحی روی سبیل سرخ رنگش به بازی وا می‌داشت، حتی روپوشش ــ روپوش سفید جراحی که در بیمارستان می‌پوشید و همان جا هم می‌کند، درست همچون جامه‌ای خصوصی که از آستانهٔ خوابگاه فراتر نمی‌رود... ادمه، رقصان، از جا پرید: «این چیزها، بله، *این* چیزهاست که خواستنی است...» سرش را چنان تکان داد که موهایش، همچون یال اسبی، به اهتزاز درآمد و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، وارد دستشویی شد.

۴

سالن ناهارخوری، با ابعادی معمولی و سَبکی مبتذل، هیچ تجمل و تزیینی نداشت مگر مستطیلهای زرد منقوش به رنگ بنفش و سبز دیوارها. نور سفیدی که از گچبریهای خاکستری و سفید دیوارهای اطراف به روی میهمانان می‌تافت، همراه با روشنایی خیره‌کننده و بی‌امان چراغهای سقفی، سایه‌هایشان را درو کرده بود.

با هر حرکت پیراهن ادمه، کهکشانی از پولکهای کریستال در اطرافش موج بر می‌داشت. مادام په‌لو برای این ناهار خانوادگی هنوز هم کتِ چسبان دگمه چرمیش را به تن داشت و کامی دولابرش هم باشلق پرستاریش را به سر گذارده بود که وی را به نحو خارق‌العاده‌ای به دانته شبیه می‌ساخت ــ با این فرق که او خیلی از دانته پرموتر بود. گرمای طاقت‌فرسا زنان را دچار کم‌گویی کرده بود؛ شری هم از روی عادت حرف نمی‌زد. حمام آب گرم و دوش آب سرد خستگی را از تنش بیرون رانده بود؛ اما نور قوی که روی گونه‌هایش کمانه می‌کرد گودی آن را چشمگیرتر می‌ساخت و او برای آنکه سایهٔ ابروها مستقیم روی پلکهایش بیفتد، چشمها را به زیر انداخته بود.

صدای بم و گره‌دار بارونس غفلتاً سکوت را شکست: «امشب شری سر مویی هم از شانزده سال بیشتر نمی‌زند.»

هیچ کس به گفتهٔ او اعتنایی نکرد و شری مختصر کرنشی تحویلش داد.

بارونس پی حرفش را گرفت: «سالهاست که صورتش را آن قدر کوچك و باریك ندیده بودم.»

ادمه اخم نامحسوسی کرد: «من چرا، البته زمان جنگ.»

شارلوت په‌لو با صدای جیغ مانندش حرف ادمه را تأیید کرد: «درسته، درسته. پناه بر خدا! چقدر سال ۱۹۱۶ در وسول[1] درب و داغون بود!» و بی آنکه نفسی تازه کند دنبال حرفش را گرفت: «ادمه، عزیز جانم، امروز همانی ـ که ـ خودت ـ می‌دانی را دیدم و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود...»

ادمه با حجب و حیایی که به او نمی آمد سرخ شد و شری سرش را بلند کرد: «چه کسی را دیدی؟ چی خوب پیش می‌رود؟»

«حقوق وظیفهٔ تروسلیه[2] ــ همان جوانك سربازی که دست راستش را بریدند. تروسلیه روز بیستم ژوئن از بیمارستان مرخص شد... از آن موقع تا به حال مادرت در ادارهٔ جنگ برای کار او به این در و آن در می‌زند.»

ادمه حتی لحظه‌ای هم برای جواب گفتن تأمل نکرده بود و نگاهش، آرام و طلایی، خود را به روی او می‌گسترد. با این حال شری می‌دانست که دروغ می‌گوید.

«فعلاً هنوز معلوم نیست که نشان سرخ را بگیرد یا نه. بالاخره، هرچه باشد حالا نوبت این طفلك است...»

ادمه در مقابل دو نفر دوستی دروغ می‌گفت که می‌دانستند دروغ می‌گوید. «چطور است که این تنگ آب را بلند کنم و بکوبم وسطشان؟»

اما حرکتی نکرد؛ چه از انگیزهٔ عاطفی‌یی که می‌بایست محرك بدنش باشد و دستش را هدایت کند خبری نبود.

مادام دولابرش شروع به صحبت کرد: «ابزاك[3] تا یك هفته دیگر مرخص می‌شود.»

ادمه با ژست کسی که بهتر می‌داند گفت: «خیلی هم معلوم نیست. دکتر آرنو هیچ میل ندارد که او را با پای مصنوعی تازه‌اش همین طوری به امان خدا رها کند... از ریختش پیداست که ممکن است کارهای احمقانه‌ای از او سر بزند و یك وقت پایش قانقاریا بگیرد... دکتر آرنو خوب می‌داند که در طول جنگ همین بی احتیاطیها...»

---

1. Vésoul
2. Troussellier
3. Abzac

شری نگاهی به او انداخت و ادمه آناً جملهٔ بی سر وته‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. وی شاخهٔ گل سرخی را به دست گرفته بود و خودش را با آن باد می‌زد. در این حال خوراکی را که به او تعارف شد، با حرکت دست رد کرد و آرنجهایش را روی میز گذاشت. با آن پیراهن سفید و شانه‌های برهنه، حتی وقتی هم که بی‌حرکت نشسته بود، خودپسندی و خشنودی خاطر مرموزی از او ساطع می‌شد که ماهیت حقیقی‌اش را بر ملا می‌کرد و از چهرهٔ برافروخته‌اش بلند پروازی زنی بر می‌تافت که جز با موفقیت روبرو نبوده است.

شری پیش خود نتیجه گرفت: «ادمه زنی است که پا را از بیست‌سالگی فراتر نخواهد گذاشت. می‌رود تا به مادرش شبیه شود!»

اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که این شباهت ناپدید شد. ادمه به ظاهر هیچ وجه تشابه آشکاری با ماری‌ـ‌لور[4] نداشت؛ تنها در یك مورد بود که چیزی مرادف زیبایی بی‌حیا و سپید ـ صورتی زهرآگینی که مادرش در دوران جوانی برای به دام انداختن قربانیانش به کار می‌گرفت، از خود نشان می‌داد: آن هم بی‌شرمی‌اش بود. با آنکه سخت مراقب بود تا هیچ حرکت رسواکننده‌ای از او سر نزند، با این حال افرادی که از زیرکی فطری برخوردار بودند، اعم از عامی یا تحصیلکرده، از او به طور غریزی چنان می‌رمیدند که از اسب مسابقهٔ درجه دو یا جواهری که بیش از اندازه نو بنماید. در او چیزی وجود داشت که هم خدمتکاران و هم شری را به هراس می‌انداخت ـــ چیزی که حدس می‌زدند باید از خودشان مبتذلتر باشد.

بارونس دولابرش به تبعیت از ادمه که سیگاری روشن کرده بود، سر فرصت نوك سیگار برگی را گیراند و پُك عمیق و ممتدی به آن زد. دنبالهٔ باشلق سفیدرنگ صلیب سرخی بارونس به روی شانه‌های عریضش افتاده بود و قیافهٔ مردان موقری را پیدا کرده بود که در میهمانیهای کریسمس کلاه کاغذیهای بوقی فریگیه‌ای[5]، دستمال سر مخصوص فروشندگان دوره‌گرد، و یا کلاههای استوانه‌ای شکل نظامی بر سر می‌گذارند.

شارلوت دگمه‌های چرمی چین‌دار کتش را گشود و یك جعبهٔ خلال دندان را به

---

4. Mari-Laure

5. Phrygian

سوی خود کشید. پیشخدمت هم مطابق معمول میز کوچك چرخداری را تا نزدیك شری پیش راند ــ میزی جادویی آکنده از کشوهای مخفی، حجره‌های مضاعف، و پیاله‌های نقره‌ای مملو از لیکور. آن گاه از روی نزاکت این محفل خودمانی را ترك گفت و نیمرخ ایتالیایی بلندبالایش، با موهای سفید و چهره‌ای تراشیده از چوب شمشاد، از زمینهٔ مستطیلهای رنگی دیواری رخت بر بست.

بارونس دولابرش گفت: «این جیاکوموی[6] پیر جداً عجب قیافه اشرافی‌یی دارد.»

مادام په‌لو شانه‌هایش را بالا انداخت، حرکتی که از مدتها پیش دیگر پستانهایش را رو به بالا نمی‌کشید. بلوز ابریشمی سفیدش که دستمال سینهٔ چین‌داری داشت، بر اثر سنگینی سینه‌اش فرو نشسته بود و موهای کوتاهِ رنگ شده ولی هنوز پر پشتش هالهٔ سرخ مایل به کبودی در اطراف چشمان درشت و شومش می‌انداخت و قیافهٔ یکی از رهبران انقلاب فرانسه را به ذهن تداعی می‌کرد.

«جیاکومو قیافهٔ متشخص تمامی ایتالیاییهای مسّنِ سفید مو را دارد. همه‌شان ریخت نمایندهٔ پاپ هستند و می‌توانند صورت غذا را برایتان به لاتین بنویسند؛ اما اگر یواشکی لای در اتاقشان را باز کنید، می‌بینید که به دختر بچه‌های هفت ساله تجاوز می‌کنند!»

شری از این انفجار زهرآگین، همچون رگباری بهنگام استقبال کرد. بد ذاتی و شرارت مادرش دوباره ابرها را به کناری زده و جوّی را باز گردانیده بود که می‌توانست در آن تنفّس کند. مدتی بود که از نو، و با خرسندی، رگه‌هایی از شارلوت قدیمی را باز می‌یافت: همان شارلوتی که آن وقتها روی ایوان امن خانه‌اش می‌نشست و هر زن خوشگلی را که از زیر رد می‌شد «فاحشهٔ چند تومانی» خطاب می‌کرد و در جواب شری که می‌پرسید: «مگر می‌شناسیش؟»، می‌گفت: «نه، دیگر چی! من این زنکهٔ هرزه را از کجا بشناسم؟». از چندی پیش شری تدریجاً و به گونه‌ای گنگ از سرزندگی تفوق‌آمیز شارلوت لذت می‌برد و او را به دو موجود حاضر دیگر ترجیح می‌داد بدون آنکه بداند که این رجحان و تبعیض چه بسا همان

---

6. Giacomo

مهر فرزندی باشد. در این حال خنده‌ای کرد و در دل بر مادام په‌لو آفرین گفت که هنوز هم همان زن سابق ــ یعنی زنی که هم می‌ستودش و هم از او متنفر بود، هم از او می‌ترسید و هم به او بی‌احترامی می‌کرد ــ باقی مانده بود.

ظرف چند لحظه، تمام زیر و بمهای شخصیت واقعی و موثق مادام په‌لو در ذهن فرزندش بازسازی و ارزیابی شد: زنی خودسر و جسور، پراشتها، حسابگر و در عین حال عجول و بی‌پروا و در مجموع مثل یك مأمور دارایی ــ زنی که قادر بود از بیرحمیها و شرارتها از دیدگاه یك فکاهی‌نویس محظوظ شود. شری با خود گفت: «واقعاً که بلای آسمانی است، همین و بس؛ اما بلایی که غریبه نیست...» و همین طور که به کشیدگی موی او روی پیشانی ژاکوبنی‌اش می‌نگریست، متوجه تشابه آن با پیش‌رفتگیهای آبی ـ مشکیِ روی پیشانی خودش شد که سفیدی پوست و برق موهای پرکلاغی‌اش را چشمگیرتر می‌کرد.

با خود اندیشید: «در اینکه مادر خودم است، هیچ شکی نیست. هیچ کس تا به حال به من نگفته که به او شبیه‌ام؛ اما هستم.» آن «بیگانه» ــ یعنی همسرش ــ روبرویش نشسته بود و پرتویی مات و شیری، همچون مروارید، از او ساطع می‌شد... شری صدای گره‌دار بارونس را شنید که نام دوشس کاماسترا[7] را به زبان می‌آورد و دید که جرقه‌ای از درنده‌خویی گذرایی بر سیمای آن بیگانه درخشید، درست مانند شعلهٔ مارگونه‌ای که پیش از خاکستر شدن از شاخهٔ تاکی زبانه می‌کشد. اما همچنان خاموش ماند و در رگبار دشنامهای نظامی که بارونس نثار یکی از رقبای بیمارستانیش می‌کرد، شرکت نجست.

مدام دولابرش از ته‌دل خنده‌ای کرد و گفت: «این طور که پیداست بر سر جریان یك آمپول نوظهور همه‌شان در هچل افتاده‌اند... ظرف دو روز دو نفر بر اثر تزریق مرده‌اند. به هر حال، این اتفاق باید توجیه شود!»

ادمه به خشکی حرف او را تصحیح کرد: «اشتباه شنیده‌اید. این همان ماجرای کهنهٔ ژانسون‌ـدوـسایی است که از نو به سر زبانها افتاده.»

شارلوت آهی کشید و با لحنی مشفقانه گفت: «به هر حال، هیچ دودی بی‌آتش

---

7. Camastra

نیست.» و بعد افزود: «شری جان، مگر خوابت می‌آید؟»

شری از فرط خستگی مشرف به موت بود؛ اما قدرت مقاومت این سه‌زن را تحسین می‌کرد: نه کار طاقت‌فرسا، نه تابستان پاریس، و نه جنب‌وجوش و وراجی دائمی، هیچ‌کدام نمی‌توانست آنها را از فعالیت باز دارد.

زیر لب و به اختصار گفت: «گرما.» نگاهش با نگاه ادمه تلاقی کرد؛ اما او نه حرفش را تصدیق کرد و نه تکذیب.

شارلوت با اطوار گفت: «واه، واه، واه، گرما!... چه حرفها، ما هم باور کردیم... واه، واه، واه...»

چشمهایش که به چشمهای شری دوخته شده بود، سرشار از عطوفتی رشوه‌طلبانه و همدستی در گناه بود. مطابق معمول از تمام جریانات پشت‌پرده خبر داشت: از شایعات مخفیانه گرفته تا وراجی و روده‌درازی کلفتها و سرایدارها... شاید هم خود لئا، به خاطر لذت حاصل از دروغکی زنانه و یا ارائهٔ آخرین برگ برنده، چیزی به وی گفته بود... بارونس دولابرش شیههٔ کوچکی سر داد و سایهٔ بینی بزرگ کشیش‌وارش قسمت تحتانی چهره‌اش را پوشاند.

شری دشنامی داد: «بر شیطان لعنت!»

صندلیش از پشت روی زمین افتاد و ادمه، مراقب و هوشیار، بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از دستپاچگی از خود بروز دهد آناً از جا جست. شارلوت په‌لو و بارونس دولابرش هم فی‌الفور موضع تدافعی سنتی را اتخاذ کردند؛ به این معنی که گوشهٔ دامنهایشان را چنگ زده، خود را برای گریز از مهلکه آماده نمودند. شری در حالی که با مشتهای گره کرده روی میز خم شده بود، نفس نفس می‌زد و سرش را همچون حیوانی وحشی که در دام افتاده باشد، پیاپی به چپ و راست می‌چرخاند. بعد در حالی که با انگشت به سوی شارلوت نشانه می‌رفت، بریده بریده گفت: «تو... تو که حالت معلوم است...» با آنکه شارلوت به چنین صحنه‌هایی عادت داشت، مع‌هذا از این خط و نشان کشیدنهای پسرش در حضور شهود غریبه سخت از کوره در رفت.

پارس‌کنان، با صدایی تیز و منقطع گفت: «چی؟ چی؟ چی؟ تو چطور جرأت می‌کنی به من توهین کنی؟ تو بی‌سروپای متظاهر بدبخت که فقط بلدی جانماز آب بکشی؛ نگذار دهانم را باز کنم...»

طنین صدای تیز او گیلاسهای شراب را به لرزه انداخته بود؛ اما صدای تیزتر ادمه کلامش را قطع کرد: «کاریش نداشته باش!»

پس از آنکه این نهیب غیرمنتظره سه‌مرتبه تکرار شد، سکوتی کر کننده پیش آمد، و شری که تعادل جسمانیش را بازیافته بود، خود را تکانی داد و تبسمی بر چهرهٔ پریده رنگش نقش بست.

با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «ازتان پوزش می‌خواهم، مادام په‌لو.»

شارلوت هنوز هیچ نشده با اشارات چشم و دست برکات خود را نثار او می‌کرد ــ درست همانند پهلوانی که با پایان گرفتن آخرین دور مسابقه آرام می‌گیرد.

«جداً که خیلی آتشی‌مزاجی!»

بارونس در حالی که با ادمه دست می‌داد، گفت: «نشانهٔ سرباز بودنش است. خب شری‌جان، دیگر باید راه بیفتم و به لانه‌ام برگردم.»

دعوت شارلوت را نپذیرفت که می‌خواست او را با ماشینش برساند و اصرار داشت که پای پیاده به خانه برگردد. به یقین قامت بلند، باشلق سفید پرستاری، و تابش سیگار برگ او در دل شب لرزه بر اندام سبع‌ترین راهزنان می‌انداخت. ادمه دو زن مسن‌تر را تا دم در خانه مشایعت کرد ــ نزاکتی استثنایی که به شری فرصت داد تا ملاحظه‌کاری و میانجیگری سیاستمدارانهٔ همسرش را تا اندازه‌ای سبك و سنگین کند.

در همان حال که زیر آبشاری از نور ایستاده و لیوان آب سردی را آهسته و با تأنّی می‌نوشید، به این اتفاق و انزوای خودش می‌اندیشید.

مرتب پیش خود می‌گفت: «از من حمایت کرد. از من حمایت کرد بی‌آنکه هیچ نشانی از عشق در قلبش باقی مانده باشد. از من همان طوری حراست کرد که باغچه را در مقابل پرنده‌ها حراست می‌کند، یا انبار شکرش را در مقابل دزدی پرستارها، و یا سردابه‌اش را در مقابل نوکرها. بی‌هیچ شکی می‌داند که به خیابان ری نوار رفته‌ام و برای همیشه از آنجا بازگشته‌ام؛ اما، کلمه‌ای هم در این خصوص با من حرف نزده ــ شاید به این خاطر که برایش اهمیتی ندارد. از من حمایت کرد چون به صلاح مادرم نبود که حرف بزند... از من حمایت کرد بی‌آنکه هیچ محبتی در قلبش باشد.»

صدای ادمه را از باغ شنید که خلق و خویش را از دور می‌آزمود: «ناخوش که نیستی فرد، ها؟ می‌خواهی یکراست بروی بخوابی؟»

بعد از لای در نیمه‌باز آهسته سرك کشید. شری خندهٔ تلخی کرد و با خود گفت: «چقدر ملاحظه‌کار شده!...»

ادمه که لبخندش را دید جسورتر شد: «یالّا بجنب فرد. گمانم من هم به قدر تو خسته باشم وگرنه آن موقع یك مرتبه از جا در نمی‌رفتم... اما همین الان از مادرت معذرت خواستم.»

چند تا از چراغهای پرنور را خاموش کرد و گل سرخها را از روی سفره برچید تا در ظرف آبی بگذارد. بدنش، دستهایش، سرش که روی گلها خم شده بود، هالهٔ موهای بلوطی‌رنگش که گرما از جعدشان کاسته بود، و خلاصه همه چیز او می‌توانست مردی را مسحور و شیفتهٔ خود کند.

هنوز صدای موذیانهٔ لئا در گوشش زنگ می‌زد: «گفتم *یك* مرد ــ نگفتم هر مردی.»

همان طور که حرکات ادمه را با نگاه تعقیب می‌کرد، با خود اندیشید: «می‌توانم هر جور میل داشته باشم با او رفتار کنم؛ هیچ وقت نه شکایتی خواهد کرد و نه ازمن جدا خواهد شد. از هیچ چیز او نباید بترسم، حتی از عشقش. اگر بخواهم می‌توانم به حد کفایت خوشبخت باشم.»

در عین حال، از فکر زندگی دونفره در خانه‌ای که عشق مقام و جایگاهی نداشته باشد، انزجاری وصف‌ناپذیر احساس می‌کرد. کودکیش به عنوان طفلی بی‌پدر، و نوجوانی بالنسبه طولانیش به عنوان صغیری تحت قیمومت، به او آموخته بود که قوانین حاکم بر این جهان، علی‌رغم تصور مردم، به همان تنگ‌نظری اغراض و تعصّبات طبقهٔ بورژواست. شری آموخته بود که عشق خلاصه می‌شود در مسائل مالی، بیوفایی، خیانت، و سرانجام تمکینی بزدلانه. لکن اینك از همزیستیهای مسالمت‌آمیز و توافقهای خاموشانه دلش آشوب می‌شد و می‌رفت تا این قوانین را زیر پا بگذارد.

این بود که دستی را که به ملایمت بر آستینش قرار داشت نادیده گرفت و وقتی همراه ادمه به سوی اتاقی می‌رفت که بنا به قرار و مداری ناگفته، دیگر از آن نه

صدای پچپچهٔ مهرآمیزی بر می‌خاست و نه سرزنش و ملامتی، از شدت شرم و بیزاری سرخ شد.

۵

شری خود را در هوای آزاد یافت در حالی که به خاطر نداشت کی لباسش را عوض کرده و کلاه جیر و بارانی سبکش را پوشیده است. سالن پذیرایی مملو از دود، عطر سرگیجه‌آور زنها و گلها، و بوی مسموم کنندهٔ کنیاك را پشت سر گذاشته، ادمه و میهمانانش را به خود وانهاده بود: میهمانانی چون دکتر آرنو، فیلیپسکو، اتکینز، و کلکین[1] ها ــ دو دختر جوان و سرشناسی که چون در زمان جنگ داوطلبانه کامیون رانده بودند، اینك برای چیزی جز سیگار برگ، اتومبیل، و رفاقتهای راننده‌مآبانه، تره هم خرد نمی‌کردند؛ همچنین دزموند، که بین یك نفر معاملاتچی و معاون وزیر بازرگانی، در جوار شارلوت په‌لو و شاعری معلول نشسته بود؛ و نیز زن و شوهری جوان و آلامد که بی‌شك قبلاً اطلاعات خاصی دربارهٔ خانوادهٔ په‌لو دریافت داشته بودند: آن دو حریص و امّل به نظر می‌آمدند، امّا قیافهٔ رندانه‌ای به خود گرفته و چنان آمادگی ساده‌لوحانه‌ای برای شوکه شدن از خود نشان می‌دادند که گویی انتظار داشتند شری لخت مادرزاد به رقص بپردازد و یا آنکه شارلوت و معاون وزیر در مقابل انظار مشغول عشقبازی شوند.

شری دفعتاً اشباع شده و از آن محفل گریخته بود، در حالی که می‌دانست رفتار شایسته‌ای داشته و تنها لغزش او از دست دادن غیرمترقبهٔ هر گونه دلبستگی نسبت به زمان حاضر بوده است ــ چیز نامناسبی که آدم ناگهان در وسط شام از دست بدهد! با

---

1. Kelekin

این حال خلسهٔ او دیری نپاییده و همچون رؤیا، آنی و گذرا بود. اما اینك بین خود و بیگانگانی که در خانه‌اش ازدحام کرده بودند فاصله‌ای ایجاد کرده بود و آهنگ قدمهایش روی ماسه‌ها، همچون قدمهای نمدپیچ حیوانی، نرم و سبك بود. رنگ خاکستری-نقره‌ای بارانیش با غبار مهی که جنگل را فرا گرفته بود درهم می‌آمیخت؛ و شاید تك و توك رهگذرانی که در آن ساعت شب در جنگل پرسه می‌زدند، به مرد جوانی که با عجله به سوی مقصدی در لامکان می‌شتافت رشك می‌بردند.

تصویر خانهٔ شلوغ لحظه‌ای خاطرش را آسوده نمی‌گذاشت. هنوز هم صدای آدمها را می‌شنید و نقش چهره‌ها، تبسمها، و بخصوص ترکیب دهانها به ذهنش باز می‌گشت. مرد سالمندی از جنگ سخن گفته بود؛ و زنی از سیاست. همچنین تفاهم تازهٔ میان دزموند و ادمه، و علاقه‌ای را که همسرش نسبت به یك پروژهٔ ساختمانی نشان داده بود، به یاد می‌آورد... «دزموند!... شوهر مناسب زنم!...» و بعد رقص را... و تأثیر شگفت‌انگیز تانگو را بر شارلوت په‌لو... شری بر سرعت قدمها افزود.

شب از مِه نمناك خزانی زودرس آکنده بود و غباری روی قرص ماه را می‌پوشاند. به جای این سیّاره، هالهٔ شیری رنگ به چشم می‌خورد که حلقهٔ قوس قزحی مات گرداگردش را فرا گرفته بود و گاه و بیگاه پشت تکه ابرهای متغیر و متحرك پنهان می‌شد. بوی سپتامبر هم اینك از برگهایی که در روزهای آتشبار تابستان فرو ریخته بود به مشام می‌رسید.

شری اندیشید: «چه هوای ملایمی.»

با پیکری خسته روی نیمکتی نشست تا دمی بیاساید، اما این آرامش دیری نپایید، چرا که همدمی نامرئی از نو به او پیوست ــ همدمی که شری نمی‌خواست نزد خود جایش دهد: زنی خاکستری مو با کتی بلند که شادی و نشاطی بیرحمانه از او ساطع می‌شد... شری رویش را به جانب باغهای لاموئت[2] برگرداند، انگار می‌توانست از آن فاصلهٔ دور هم صدای سنجهای ارکستر جاز را بشنود.

هنوز ساعت مراجعت به اتاق آبی‌رنگ فرا نرسیده بود، چرا که بعید نبود آن دو

---

2. La Muette

دختر معاشرتی هنوز هم یکوری روی روتختی مخمل نیلی رنگش نشسته باشند و، ضمن دودکردن سیگار برگهای مرغوب، برای مردك معاملاتچی قصه‌سرایی کنند.

«آخ که الان اتاق راحت یك هتل چقدر می چسبید؛ یك اتاق خوب صورتی رنگ؛ خیلی پیش افتاده و خیلی صورتی...» اما مگر پیش پا افتادگی اتاق درست در آن دمی که چراغ خاموش می شد و تاریکی مطلق جواز ورود ــ ورودی سخت پرطمطراق و استهزاآمیز ــ را به شبحی با موی خاکستری پرپشت و کتی بلند و بیقواره می داد، از میان نمی‌رفت؟ شری به این شبح ناخوانده لبخند زد، چرا که دیگر از مرحلهٔ ترس گذشته بود: «در آنجا، یا هر کجای دیگر، صداقت /و یکسان است. اما دیگر واقعاً تاب تحمل همزیستی با این آدمها را ندارم.»

روز به روز و ساعت به ساعت مشکل‌پسندتر و ایرادگیرتر می شد. ناشکیبایی سازش ناپذیرش به حیطهٔ مسائل مالی هم سرایت کرده بود بی‌آنکه به تغییرات جدی که در این زمینه‌ها پدید آمده بود، توجهی داشته باشد: «آن بنگاه حمل و نقل چرم که سرشام حرفش را می‌زدند... عجب چندش آور بود! اما آنها از جارزدنش ابایی ندارند...» با این حال هیچ عاملی نمی‌توانست وی را به شکایت وا دارد یا به این اعتراف کشاند که هر روز با محیط پیرامونش بیگانه‌تر می شود. او با احتیاط هر چه تمامتر در این مورد نیز همچون سایر موارد سکوت اختیار می کرد. مگر وقتی از شارلوت په‌لو راجع به چند تن شکری که بی‌سر و صدا بالا کشیده بود بازخواست می کرد، با کمال وقاحت زمانی را به یادش نیاورده بود که بدون خجالت داد می‌زد: «زود باش لئا، یك پنج نویی ردکن تا بروم سیگار بخرم.»؟

آهی کشید: «آه! این زنها هیچ وقت چیزی نمی‌فهمند... این دو عمل زمین تا آسمان با هم تفاوت دارد...»

بدین سان، کلاف اندیشه را رها کرده و خود سر برهنه در میان مهی ایستاده بود که او را در خود می‌پوشاند. در این هنگام سیاهی زنی دوان دوان از نزدیکش گذشت. آهنگ قدمها و قروچهٔ پاهایش که در ریگ و ماسه فرو می‌رفت، از عجله و اضطراب او پرده بر می‌داشت. آن گاه سیاهی زن در سیاهی مردی آمیخت که به استقبالش شتافته بود و هر دو روی زمین غلتیدند، سینه به سینه، چنانکه گویی گلوله‌ای هر دو را از پا درآورده باشد.

شری اندیشید: «این دو نفر می خواهند خودشان را قایم کنند. حتماً دارند سر یك زیدی را کلاه می‌گذارند. تمام عالم یا مشغول گول‌زدن هستند یا مشغول گول‌خوردن. اما من...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت و از فرط نفرت از جا جست ــ حرکتی که می‌گفت: «اما من پاکم.» روشنایی ضعیفی که اینك به نحوی گنگ بر زوایای راکد و کرخت وجودش پرتو می‌انداخت، کم‌کم به او می‌فهماند که تنهایی و پاکی دوروی یك سکّه‌اند.

هرچه از شب می‌گذشت سرما را بیشتر احساس می‌کرد. شب زنده‌داریهای بی‌هدف و ممتد به او آموخته بود که مزّه‌ها، بوها، و دمای هوا بنا به هر ساعت شب فرق می‌کند و هوای نیمهٔ شب از هوای ساعات نزدیك سحر گرمتر است.

همان طور که به طول قدمها می‌افزود با خود گفت: «به زودی زمستان سر می‌رسد و از شر این تابستان بی‌پایان راحت می‌شویم. زمستان آینده می‌خواهم... بگذار ببینم... زمستان آینده...» سعی او برای پیش‌بینی آینده تقریباً در جا عقیم ماند. با سری خمیده، همانند اسبی که چشمش به سراشیبی تندی می‌افتد، برجای ایستاد.

«زمستان آینده هنوز هم زنم، مادرم، ننه‌لابرش پیرکی، فلانی و فلانی، و خلاصه همهٔ آنهای دیگر سرجایشان هستند. همه‌شان باز هم هستند... ولی من دیگر هیچ وقت مثل آن وقتها...»

از نو مکث کرد تا رشته ابرهای کم ارتفاعی را که به سوی جنگل پیش می‌آمدند تماشا کند. ابرها رنگ صورتی توصیف‌ناپذیری داشتند و باد تندی بر آنها هجوم آورده، انگشتانش را لابلای طره‌های مه‌آلودشان فرو کرده بود و آنها را از میان مرغزارهای آسمان کشان‌کشان تا به سوی ماه می‌برد... نگاه شری به راحتی درجادوی نیمه‌شفاف شب، که به چشم خفتگان یکپارچه و قیرگون می‌آمد، رسوخ می‌کرد.

منظرهٔ قرص نیمه‌مستور مسطح و درشت ماه که به نظر می‌رسید به تعقیب ابرهای اثیری برخاسته و آنها را از میان دو پاره می‌سازد، نمی‌توانست حواس او را از محاسبات ذهنی‌اش منحرف کند. شری حساب اوقات گرانبهایی را می‌کرد ــ به سال و ماه و ساعت و روز ــ که برای همیشه از دست داده بود.

«اگر آن روزی که قبل از جنگ به سراغش رفتم، دست از سرش بر نمی‌داشتم، شاید سه یا چهار سال دیگر هم خوشبخت زندگی کرده بودم؛ صدها روز و صدها شبی که به سود عشق اندوخته می‌شد...» شری دیگر از به کار بردن این واژهٔ سنگین احتراز نمی‌کرد.

«صدها روزی که با یك عمر برابر بود ــ به یك زندگی می‌ارزید. زندگی به سبك و سیاق آن وقتها، زندگی با کسی که خودش را 'بدترین دشمن' من می‌خواند... بدترین دشمنم! که همه چیز مرا بخشید و هیچ چیزی را از من مضایقه نکرد...» شری با تمام قوا به گذشته‌اش چنگ انداخته بود تا آخرین چکه‌های آن را به روی زندگی خالی و خشك فعلی خود بفشارد. بدین سان، دوران سعادت آمیز نوجوانی و جوانیش را که به دست پرتوان و با کفایت زنی پر مهر و ملامت شکل گرفته و اداره شده بود به یاد می‌آورد و هر جا که لازم بود شاخ و برگی به آن می‌افزود؛ دوران ممتد، محصور، و شرقی نوجوانیش که در آن لذایذ جسمانی، همچون مکثهای میان آواز، جایی گذرا داشت... زندگی‌ای تجمّلی، سرشار از بلهوسیهای گذرا، بدجنسیهای کودکانه، و وفاداری ــ که هنوز واژه‌ای بود ناگفته... سرش را بلند کرد تا هالهٔ صدف گونی که پهنهٔ آسمان را روشن کرده بود تماشا کند و در این حال با خود نالید: «همهٔ این چیزها نیست و نابود شده! حالا سی ساله‌ام!»

موقع مراجعت به خانه، تندتر می‌رفت و با هر قدم بدو بیراهی نثار خود می‌کرد: «ابله بی‌شعور! این سن من است که فاجعه است نه سّن او! شاید برای او همه چیز تمام شده باشد، اما برای من...»

بی‌سروصدا وارد خانه‌اش شد که عاقبت در سکوت فرو رفته بود، و دلش از پس‌ماندهٔ بوی کسانی که آنجا خورده و نوشیده و رقصیده بودند، به هم خورد. در آیینهٔ قدی سرسرای ورودی با مردی جوان و تکیده با گونه‌هایی زبر مواجه شد که بالای لب اندوهگین و خوش‌ترکیب فوقانیش نتراشیده و آبی می‌زد و چشمان درشتش محزون و خاموش می‌نمود ــ مرد جوانی که دیگر، به نحو غیرقابل توضیحی، بیست‌وچهار ساله نبود.

شری اندیشهٔ ناتمامش را کامل کرد: «اما در مورد خودم، واقعاً گمان می‌کنم که سرانجامم فرا رسیده باشد.»

۶

«یك کنج ساکت لازم دارم، می‌فهمی... هر قدر هم کوچك باشد خوب است... یك آپارتمان تك اتاقه، یا یك اتاقه؛ خلاصه، هر گوشهٔ دنجی که بشود...»

کوپین با لحنی سرزنش آمیز گفت: «آنقدرها هم خام نیستم.» و چشمهای غصه‌دارش را روی دالبرهای سقف گردش داد: «معلوم است دیگر، عشقکی، بوسکی ــ چیزکی که قلب افسرده و بینوایی را گرم کند... معلوم است که می‌فهمم! ببینم، هیچ تمایل بخصوصی داری؟»

شری اخم کرد: «تمایل؟ به کی؟»

«منظورم را نفهمیدی، خوشگلکم... تمایل به هیچ محل و منطقهٔ بخصوصی؟»

«آهان!... نه، جای بخصوصی که نه. فقط یك کنج ساکت و خلوت.»

کوپین کلهٔ گنده‌اش را به نشانه تصدیق و تبانی جنباند: «فهمیدم، متوجه شدم. یك چیزی می‌خواهی در مایه‌های من ــ در مایه‌های آپارتمان من. می‌دانی خانه‌ام کجاست؟»

«آره...»

«نه، هیچم نمی‌دانی. مطمئن بودم که یادداشت نمی‌کنی. خیابان ویلیه، شمارهٔ دویست و چهارده. نه بزرگ است و نه قشنگ. اما حتماً هم نمی‌خواهی جایی باشد که تمام اهل محل از ته و توی کارت سر در بیاورند.»

«نه.»

«البته من آپارتمانم را تصادفاً، ضمن معاملهٔ کوچکی با صاحبخانه‌ام، پیدا کردم ــ

زنی که یك تکه جواهر است و شوهر هم دارد، یا لااقل مثل این است که داشته باشد. پرنده‌ای با چشمان نیلوفری که نشان تقدیر را می‌شود روی پیشانیش دید و من از روی ورقهایش می‌دانم که به هیچ چیزی نه نمی‌تواند بگوید و ــ»

«بله، بله. ببینم، مگر تو همین الان نمی‌گفتی که یك آپارتمان سراغ داری که...»

«آره، اما به درد تو نمی‌خورد.»

«چرا؟»

«به درد تو نمی‌خورد... به درد دو نفریتان نمی‌خورد!»

کوپین لبخند پر معنای خود را در ویسکی‌اش پنهان کرد و شری از بوی ویسکی، همچون از افساری خیس، رو گرداند. او گوشه کنایه‌های کوپین در مورد معشوقه‌های خیالیش را تحمل می‌کرد، چرا که دور گردن نحیف او یك رشته مروارید درشت و بدلی را می‌دید که به نظرش آشنا بود. هر یادبود دست نخورده‌ای که به گذشته‌هایش مربوط می‌شد دستاویزی بود برای درنگی کوتاه در جادهٔ سرازیری که او را به جلو می‌راند، و در خلال این وقفه‌ها احساس آرامشی به او دست می‌داد.

کوپین آهی کشید و گفت: «چقدر دلم می‌خواست یك نظر می‌دیدمش! عجب زوجی!... البته من که نمی‌شناسمش؛ اما می‌توانم هر دوتان را با هم مجسم کنم!... لابد همه چیز را هم خودت تدارك می‌بینی؟»

«برای کی؟»

«اوا، حواست کجاست؟ اسباب و اثاثیهٔ این عشرتکده‌ات را می‌گویم دیگر!»

شری با بهت و حیرت به کوپین نگاه می‌کرد. اثاثیه... چه اثاثی؟ او تا کنون فقط به یك چیز فکر کرده بود: پناهگاهی از آنِ خودش که درِ آن فقط و فقط برای خود او، نه کس دیگری، باز و بسته شود، جایی که او را از ادمه، شارلوت، و الباقی در امان بدارد...

«می‌خواهی آن را به سبك روز مبله کنی یا با استیل دورهٔ خاصی؟ لابل سرانو[1] تمام طبقهٔ همکف خانه‌اش را فقط با گلیمهای اسپانیولی تزیین کرده بود؛ ولی یك کمی هم به چشم عجیب و غریب می‌آمد. البته تو خودت مختاری و بهتر می‌دانی...»

---

1. La belle Serrano

شری در رؤیای خانهٔ آینده‌اش که کوچك، گرم، تاریك، و مخفی بود فرو رفته بود و دیگر به زحمت صدای او را می‌شنید. در عین حال مثل دخترهای جوان شربت انگور می‌نوشید، و در میکدهٔ سرخ رنگِ از مد افتاده و تغییرناپذیر، جاخوش کرده بود. لااقل این میکده از زمان بچگیش که در آنجا برای نخستین بار نوشابهٔ گازدار را با نی آشامیده بود تاکنون هیچ فرقی نکرده بود... حتی خود میکده‌چی هم عوض نشده بود، و هرچند زنی که مقابل شری نشسته بود اینك موجودی چروکیده بیش نبود، دست کم هیچ وقت دوران جوانی و زیبایی او را به چشم ندیده بود...

«آنها همه‌شان تغییر می‌کنند، از مادرم گرفته تا زنم، و تمامی کسانی که با آنها دمخورند، و اصلاً به خاطر تغییرکردن زندگی می‌کنند... ممکن است مادرم یکمرتبه بانکدار بشود یا ادمه عضو انجمن شهر از آب در بیاید؛ اما من...»

در عالم خیال با شتاب به پناهگاهش که در نقطهٔ نامعلومی از فضا قرار داشت، برگشت. جایی مخفی، دنج، گرم و...

کوپین با سماجت پی حرفش را گرفت: «مال من با استیل الجزایری مبله شده. البته دیگر از مد افتاده؛ اما من اهمیت نمی‌دهم ــ بخصوص که اثاثم کرایه‌ای است. مطمئنم تو خیلی از عکسهایی را که به دیوار زده‌ام می‌شناسی: عکس لالوپیوت هم هست... بیا یك نگاهی به آنجا بینداز. تو را به خدا بیا.»

«باشد. بلندشو برویم!»

دم در یك تاکسی صدا زد.

«مگر هیچ وقت سوار ماشینت نمی‌شوی؟ چرا ماشین نیاوردی؟ جداً جای تعجب است که آدمهای ماشین‌دار هیچ وقت ماشین ندارند!»

بعد دامن سیاه رنگ‌ورورفته‌اش را جمع کرد، بند عینك پنسی‌اش را به چفت کیفش گیراند، یك لنگهٔ دستکشش را به زمین انداخت و خود را با خونسردی یك سیاه‌پوست، به نگاههای کنجکاو رهگذران سپرد. شری هم که در کنارش ایستاده بود، از لبخندهای استهزاآمیز تنی چند از عابران و همچنین اظهار تأسف تحسین‌آمیز زنی جوان در امان نماند که بلند می‌گفت: «پناه بر خدا، سیب سرخ برای دست چلاق!»

داخل تاکسی، خواب‌آلود و شکیبا، وراجیهای پیرزن را تحمل کرد و حتی بعضی

از داستانهای او را سرگرم کننده یافت؛ مثلاً ماجرای سگ کوچولوی مضحکی که مسابقات سال ۱۸۹۷ را به هم زده بود یا داستان فرار ننه‌لابرش با عروس جوانی در همان روز ازدواجش در ۱۸۹۳...

«اوناهاش، خانه‌ام آنجاست. این تاکسی درش باز نمی‌شود، شری. نمی‌توانم بیایم بیرون... از حالا خبرت کنم که هشتی‌مان چندان روشن نیست، تازه اینجا هم تاریك است... خب دیگر، یك آپارتمان همکف که بیشتر نیست!... یك دقیقه همان جایی که هستی، صبر کن...»

شری در راهروی نیمه‌تاریك منتظر ماند. جرینگ و جرینگ کلیدها، خس و خس نفس کشیدنهای پیرزن و عاقبت صدای خادمانه‌اش را شنید که می‌گفت: «الان چراغ را روشن می‌کنم... تا منظرهٔ آشنایی را ببینی. البته برق دارم... خب حالا بگذار تا اتاق نشیمن کوچکم را نشانت بدهم که در عین حال اتاق پذیرایی بزرگم هم هست.»

شری وارد اتاق شد و از روی لطف، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به اطراف انداخته باشد، شروع به تعریف و تمجید از آن کرد. اتاقی بود با سقفی کوتاه و دیوارهای سرختاب که بر اثر دود سیگار و سیگار برگ به خاکستری می‌زد. شری با نگاه و به حکم غریزه، دور تا دور اتاق را که با کرکره و پرده مسدود بود، به جستجوی پنجره‌ای گشت...

«اینجا چشمت درست نمی‌بیند، نه؟ آخر تو که مثل کوپین، مرغ پیر شب نیستی... صبر کن، الان چراغ سقفی را روشن می‌کنم.»

«زحمت نکش... من یك دقیقه بیشتر...»

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و به دیواری که از همه روشنتر بود خیره شد. دیوار پوشیده بود از قاب عکسهای کوچك و عکسهایی که با چند پونز به آن نصب شده بود. کوپین شروع کرد به خندیدن.

«نگفتم منظرهٔ آشنایی می‌بینی! مطمئن بودم از تماشای اینها خوشت می‌آید. این یکی را حتماً نداری، نه؟»

«این یکی» تصویری بود درشت و تابلو مانند که با آب و رنگ در آن دست برده بودند، اما اینك رنگ و رویش رفته بود: چشمانی کبود رنگ، دهانی خندان، موهای

روشنی که پشت سر جمع شده بود، قیافه‌ای آرام و سرشار از نشاطی ظفرمندانه... سینهٔ سر بالا، پاهای خوش ترکیبی که از پشت دامن تور خود نمایی می کرد، پاهایی که... و کلاهی زیبا که فقط از یك سو تاب بر می‌داشت و به شکل تك ـ بادبانی در میان باد تزیین شده بود...

«شرط می بندم از این یکی بهت نداده باشد؛ حتماً این یکی را نداری! اینجا درست عین یك رب النوع دیده‌می شود یا مثل فرشته‌ای که روی ابرها راه می رود! در عین حال با خود او هم مو نمی‌زند! به نظر من این عکس بزرگ از آنهای دیگر خوشگلتر است؛ اما مابقی هم به همین اندازه قشنگند. ایناهاش، مثلاً این کوچیکه را نگاه کن، که البته خیلی تازه‌تر هم هست ــ جداً چشم از دیدنش سیر نمی شود، مگر نه؟»

این عکسِ فوری که با پونزی زنگ زده به دیوار نصب شده بود، تصویر زنی را نشان می‌داد که در سایه ایستاده بود و نمای باغی پرآفتاب در پشت سرش به چشم می‌خورد...

شری با خود گفت: «همان لباس آبی سیر و کلاه مرغ دریاییش را پوشیده.»

کوپین پی حرفش را گرفت: «من شخصاً خیلی طرفدار عکسهای پر زرق و برق هستم؛ مثلا مثل این یکی. راستش را بگو، همین کافی نیست تا دستها را به هم جفت کنی و به وجود خداوند ایمان بیاوری؟»

ظاهراً هنری بازاری و دست دوم برای خاصه خرجی بیشتر و رنگ و لعاب بخشیدن به این «تصویر ـ نقاشی»، خط گردن را کشیده‌تر و خطوط دور دهان را محوتر کرده بود. اما بینی خوشتراش و کمی خمیده، با منخرین هوس انگیز، چال کوچك، و شیار مخملی که به فرورفتگی لب بالایش منجر می شد ــ همهٔ اینها دست نخورده و مطابق با اصل باقی مانده و حتی عکاس هم حرمت آن را نگاه داشته بود...

«باورت می شود؟ می خواست همهٔ عکسهایش را بسوزاند به این بهانه که حالا دیگر برای هیچ کس به هیچ عنوان جالب نیست که بداند او آن وقتها چه شکلی بوده! یکمرتبه خون من به جوش آمد و مثل روحی معذّب چنان جیغهایی کشیدم که بیا و ببین! دست آخر تمام این مجموعه را بخشید به من ــ درست همان روزی که کیف سیاهش را هم بهم داده بود...»

«این یارو کیه که کنارش ایستاده... اینجا... توی این عکس زیری؟»

«چی گفتی؟ چی؟... صبر کن تا کلاهم را بردارم...»

«ازت پرسیدم این کیه ــ این یارو ــ اینجا... آه، چقدر طولش می‌دهی!»

«واه، پناه برخدا، مرا این طوری دستپاچه نکن!... این؟ این باکیوچی[2] است، بابا. طبیعی است که تو نشناسیش؛ چون دو نوبت از تو جلوتر بود.»

«دو تا چی؟»

«بعد از باکیوچی او با ستفون[3] ــ اما نه ــ صبر کن ببینم... ستفون جلوتر بود... ستفون، باکیوچی، اسپلیف[4]، و تو. واه! تو را به خدا این شلوارهای چهارخانه را تماشا کن... جداً چقدر لباس پوشیدن مردها خنده‌دار بوده!»

«این عکس این طرفی چطور؟ مال چه سالی است؟»

شری این را گفت و خودش را کمی عقب کشید، چه کوپین سرش را جلو آورده بود و موهای نمدی درهم و برهمش بوی کلاه‌گیس می‌داد.

«این؟ این لباس مخصوص او برای مسابقات است در... در ۱۸۸۸، یا ۸۹. بله، همان سال نمایشگاه جهانی. به نظر من جلوی این عکس باید کلاهت را از سرت برداری پسرجان. توی این دوره و زمانه دیگر یك همچی خوشگلهایی پیدا نمی‌شود.»

«چه حرفها!... به نظر من آن قدرها هم آش دهن‌سوزی نیست...»

کوپین دستهایش را روی سینه درهم انداخت. بدون کلاه پیرتر به نظر می‌رسید و پیشانی بلندش، در سایهٔ موهای رنگ کردهٔ سیاه متمایل به سبز، بیشتر به رنگ زردکره‌ای می‌زد.

«نیست؟! این کمری که می‌شود دورش را با ده تا انگشت اندازه گرفت! این گردن بلوری! و محض رضای خدا یك نگاهی به این لباسش بینداز! تمامش از شیفون چین‌دار آبی آسمانی است، پسرجان، که گل سرخهای کوچك روی چینها، پای پیراهنش را دالبر، دالبر کرده، و کلاهش هم با آن جور است! کیف کوچکش

---

2. Bacciocchi
3. Septfons
4. Spéleïeff

هم همین طور ــ آن وقتها به این فرم کیفها می گفتیم 'کیسهٔ خیراتی'... وای! آن وقتها از خوشگلی محشر می کرد! از آن زمان تا به حال چیزی ندیده‌ام که حتی به گرد پای او، بخصوص در اوایل کارش برسد. او طلیعه و شاید خود خورشید عشق بود.»

«اوایل کارش در کجا؟»

کوپین با آرنج آهسته به پهلویش زد: «برو بابا... تو آدم را به خنده می اندازی! آه! حضور تو کافی است تا آدم مشکلات و گرفتاریهایش را فراموش کند!...»

کشیدگی عضلات چهره‌اش از چشم کوپین پنهان ماند. هنوز هم رویش به سوی دیوار بود و ظاهراً لئاهای متعدد بر جا میخکوبش کرده بودند ــ لئایی که گل سرخ مصنوعی را می بویید، یا آن دیگری که به روی کتاب گشوده بر رحلی قدیمی خم شده بود و عاج گردن قو مانندش از میان یقه‌ای ساده، همچون ساقهٔ درخت سپیدار پیدا بود.

به تقلید از والری شنیاگین گفت: «خب، دیگر باید راه بیفتم.»

«مقصودت چیه که باید راه بیفتی؟ پس اتاق ناهارخوریم چی؟ و اتاق خوابم؟ بیا یك نگاهی بهشان بینداز خوشگلکم! برای آن کلبهٔ عشقت بد نیست.»

«آه! آره... گوش کن... امروز نه، چون...»

با بدگمانی نگاهی به انبوه عکسها انداخت و صدایش را پایین آورد: «یك قرار دارم. اما برمی گردم... فردا. احتمالاً فردا پیش از شام.»

«باشد. پس من دنبال کار را بگیرم؟»

«دنبال کار؟»

«کار آپارتمان.»

«بله، درسته. دنبالش را بگیر. خیلی هم ممنون.»

***

«جداً عجب دوره و زمانه‌ای شده... معلوم نیست کدام دسته نفرت انگیزترند ــ جوانها یا پیرها... پیر عنکبوتی بر می گردد به آدم می گوید دو 'نوبت' قبل از تو!... یا 'اوایل کارش'... همین طور هم رُك و بی پرده. نه، واقعاً که عجب زمانه‌ای!...»

وقتی به خود آمد، متوجه شد که با سرعت یك دوندهٔ حرفه‌ایِ در حال تمرین راه رفته و در نتیجه نفسش به شماره افتاده است. علاوه بر این، طوفانی قریب الوقوع

ــ که هیچ گاه در پاریس در نمی گرفت ــ در دور دستها دیوارهٔ بنفشی تا خود آسمان کشیده بود و جلو وزش هر نسیمی را می گرفت. در امتداد استحکامات بولوار برتیه[5]، زیر درختانی که بی آبی تابستان برهنه‌شان کرده بود، جمعیت پراکنده‌ای از پاریسیها که سندلهای طنابی به پا داشتند، همراه تك و توك کودکان نیمه‌لخت با زیر پیراهنهای کشباف قرمز به چشم می خوردند، گفتی منتظر بودند موج آبی از جانب لووالوا ـ پره[6] به آن سو جاری شود. شری، بی آنکه به یاد داشته باشد که ضعف بدنیش می تواند کار دستش بدهد، روی نیمکتی نشست. هیچ متوجه نبود که از وقتی به شب زنده‌داری پرداخته و به ورزش و تغذیه خود بی اعتنا شده است، قوایش روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود.

«'دو نوبت!' واقعاً که! دو نوبت قبل از من! بعد از من چند تا؟ و تمام اینها را که روی هم بگذاری، به اضافهٔ خودم، چند نوبت می شود؟»

در کنار لئای آبی‌پوشی که کلاهِ مرغ دریاییش را به سر داشت، اسپلیفی را می‌دید بلندقامت و چهارشانه که تبسم دور و درازی بر چهره‌اش گسترده بود. و روزی را به خاطر آورد که لئایی محزون، با چشمانی سرخ از گریه، سر او را که طفلی بیش نبود نوازش کرده و او را «مردك نفرت‌انگیز آینده» خوانده بود...

«فاسق لئا»... «رفیق تازهٔ لئا»... واژه‌هایی متعارف و بی‌معنا ــ حرفهایی به همان اندازه معمولی و پیش‌پا افتاده که صحبت از هوا، آخرین نتایج مسابقهٔ اسب‌دوانی، و یا دزدی کلفتها. اسپلیف شری را صدا می‌زد و می گفت: «بیا برویم پسر جان؛ می‌رویم در آرمنون ویل[7] می نشینیم و ضمن اینکه منتظر لئا هستیم یك گیلاس شراب می‌خوریم. امروز صبح محال است بشود او را از توی رختخواب بیرون کشید...»

بعد مادام په‌لو یك روز به پسرش که در آن وقت چهارده یا پانزده سال داشت، خبر داده بود: «حالا یك باکیوچی خوشگل و تازهٔ کوچولو به تور زده!...»

اما شری، آمیزه‌ای از ظرافت و معصومیت، که در هنگامهٔ عشق بزرگ شده بود و در عین حال از فرط نزدیکی آن را نمی‌دید، از همان سنین پایین به زبان عشق سخن

---

5. Berthier
6. Levallois-Perret
7. Armenonville

می گفت ــ درست مثل طفلی که زبان را از راه گوش می آموزد و کلمات زشت و زیبا را همچون اصواتی بی‌معنی تقلید و تکرار می کند. بدین سان هیچ تصوّر آلوده و ملموسی پشت سر شبح این اسپلیف درشت پیکر که به تازگی از بستر لئا برخاسته بود، در ذهن او باقی نماند. تازه مگر این «باکیوچی خوشگل کوچولو» با یك «سگ کوچولوی زینتی» فرق زیادی داشت؟

در تمام سالهایی که شری و لئا با هم می‌زیستند، هیچ عکس یا نامه و یا اشاره‌ای در کار نبود تا ساحت بهشت در بستهٔ ایشان را بیالاید. شری هم هیچ خاطره‌ای نداشت که به دوران پیش از لئا مربوط شود. بنابراین، چرا می‌بایست خود را به خاطر مردی که قبل از او به معشوقه‌اش شادی، غم، یا هدایایی بخشیده بود، ناراحت می کرد؟

پسر بچه‌ای با زانوان فر به روی نیمکت کنار شری نشست و دستهایش را درهم انداخت. هر دو با قیافه‌های محتاط و دلخور، خیره‌خیره به یکدیگر نگاه می کردند؛ چه شری فطرتاً با بچه‌ها بیگانه بود. یکچند که پسرك با چشمان روشن خود شری را ورانداز کرد، تبسمی وصف‌ناشدنی و تحقیرآمیز از لبان کوچك بی‌رنگش به مردمکهای بور ـ آبی چشمانش سرایت کرد. آن گاه اسباب بازیهای کثیفش را از توی خاکها به کنار نیمکت آورد و در حالی که وجود شری را از عرصهٔ گیتی زدوده بود، بی‌اعتنا به وی شروع به بازی کرد. شری از جا برخاست و از آنجا دور شد.

نیم‌ساعت بعد در وان آب ولرم و معطری که از اسانسی شیری رنگ به کدری می‌زد، دراز کشیده بود و از این تجمل و آسایش، از کف صابونهای خامه‌ای، و از سروصدای مبهم و دوردستی که از خانه بر می‌خاست، لذت می برد ــ تو گویی پاداش عملی بس جسارت آمیز را دریافت می‌داشت و یا آنکه طعم مائده‌ای را برای آخرین بار می چشید.

در این حال همسرش زمزمه‌کنان وارد اتاق شد؛ اما به دیدن او یکه‌ای خورد و نتوانست حیرت خاموشش را از دیدن شری در خانه و درون حمام پنهان کند.

شری، بدون طنز، پرسید: «مزاحمت هستم؟»

«ابداً فرد.»

ادمه با بی‌قیدی و بی‌توجهی کامل به شرم و حیا یا بی‌شرمی و بی‌حیایی شروع

کرد به کندن لباسهایش. شری نیز از شتاب او برای لخت شدن و استحمام تفریح می‌کرد.

همان طور که به قوس پشت کنیزوار و خوشتراش زنی می‌نگریست که دولا شده بود تا بند کفشش را باز کند، با خود گفت: «عجب، پاك فراموشش کرده بودم!»

ادمه، درست مثل کسی که خود را تك و تنها می‌پندارد، سرش به کار خودش گرم بود و با او حرفی نمی‌زد. این حالت او غفلتاً شری را به یاد کودکی انداخت که ساعتی قبل جلوی رویش بازی می‌کرد و با عزمی راسخ وی را نادیده گرفته بود.

«بگو ببینم....»

ادمه با چهره‌ای شگفت‌زده و تنی نیمه‌برهنه به سوی او چرخید.

«نظرت در مورد بچه‌دارشدن ما چیه؟»

«فرد!... چه منظوری داری؟»

صدای او بیشتر به فریادی از سر ترس شباهت داشت و هنوز هیچ نشده، با یك دست چنگه‌ای از ململ نازك را به سینه‌اش چسبانیده بود و در همان حال با دست دیگرش کورمال کورمال پی روبدوشامبری می‌گشت. شری نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:

«می‌خواهی رولورم را بهت بدهم؟... من که خیال ندارم به تو تجاوز کنم.»

ادمه تقریباً به نجوا پرسید: «چرا می‌خندی؟ نباید هیچ وقت بخندی...»

«من به ندرت می‌خندم. اما جداً راستش را بگو... مخصوصاً حالا که بین ما صلح و صفا برقرار است... علتش را به من بگو. یعنی واقعاً آن قدر از این فکر که ما می‌توانستیم، یا هنوز هم می‌توانیم، بچه‌دار شویم وحشت داری؟»

ادمه با بیرحمی جواب داد: «بله،» و صراحت غیرمنتظره‌اش خود او را هم تکان داد.

بی‌آنکه چشم از شوهرش که روی صندلی راحتی لمیده بود بردارد، زیر لب به طوری که بشنود گفت: «یك بچه... که بی‌شك همه‌چیزش به تو می‌رود... تویی مکرّر، تویی که دوبار در طول زندگی یك زن تکرار شوی؟ نه... وای، نه....»

شری به خود حرکتی داد، و ادمه آن را به غلط تعبیر کرد.

«نه، ازت خواهش می‌کنم... دیگر حرف ناگفته‌ای نمانده. حاضر نیستم حتی

بحثش را هم بکنم. بیا وضعی را که داریم به هم نزنیم. فقط باید قدری محتاط باشیم، همین... من از تو انتظاری ندارم....»

«برایت کافی است؟»

ادمه خاموش ماند؛ ولی نگاهش که درماندگی و عجز در آن موج می‌زد، از صد فحش گویاتر بود ــ نگاه اسارت‌باری که با برهنگیش به خوبی تناسب داشت. اما پودر تازهٔ گونه‌هایش، رنگ لبانش، سایهٔ قهوه‌ای ظریف دور چشمان میشی‌اش، و دقتی که در آراستن تك تك اجزای چهره‌اش به کار برده بود، همه و همه به طرزی چشمگیر با آشفتگی و دستپاچگی تن عریانش ــ که تنها پوشش آن پارچهٔ ململ مچاله‌ای بود که بر سینه می‌فشرد ــ مغایرت داشت.

شری اندیشید: «دیگر نمی‌توانم خوشبختش کنم، اما هنوز هم می‌توانم مایهٔ رنج و عذابش شوم. ادمه هنوز به مرحلهٔ بیوفایی کامل نرسیده، حال آن که من به او خیانت نمی‌کنم... من ترکش کرده‌ام.»

ادمه پشتش را به او کرده بود و لباس می‌پوشید. اینك از نو بر حرکاتش مسلط شده و شکیبایی کاذب خود را از سر گرفته بود. روپوش صورتی کمرنگی پیکر اورا ــ که تا چند لحظه پیش آخرین تکهٔ لباس خود را بر آن، همچون بر زخمی، می‌فشرد ــ از دیده می‌پوشانید. گذشته از این، سبکباری مصممانه، میل به زیستن و حکم راندن، و اشتهای سیری‌ناپذیر زنانه‌اش را برای شادکامی بازیافته بود. شری از نو او را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. اما لحظه‌ای فرا رسید که آخرین پرتو روشنایی شامگاهی به درون پیراهن صورتی رنگ نازك او نفوذ کرد و حواشی پیکر زن جوانی را پدیدار ساخت که دیگر شباهتی به کنیزك چرکسی زخمگین نداشت: پیکره‌ای بهشتی، به نرمش و نیرومندی ماری آمادهٔ نیش‌زدن...

«آری، هنوز هم می‌توانم ناراحتش کنم؛ اما چه زود حالش جا می‌آید... در اینجا هم دیگر نه به من نیازی هست و نه کسی انتظارم را می‌کشد... او از من فراتر رفته و باز هم خواهد رفت. به قول آن پیری، من 'نوبت اول' اویم... در واقع من هم می‌بایست از او تبعیت کنم ــ البته اگر می‌توانستم؛ اما نمی‌توانم. و تازه، اگر می‌توانستم، مگر می‌کردم؟ ادمه هیچ‌وقت مثل من با چیزی برخورد نکرده که با همان یك بار برخوردش برای همیشه آدم را از پا می‌اندازد... اسپلیف همیشه

می گفت که بعضی اسبها هستند که بعد از یك سقوط خطرناك ــ هرچند جاییشان نشکسته باشد ــ حاضرند کشته بشوند اما دوباره از روی مانعی نپرند... من هم همین طورم...»

باز هم در عالم خیال پی استعارات و تشبیهات ورزشی کمابیش خشونت بار دیگری می گشت تا بتواند ناکامیها و سقوطش را توجیه کند و آن را معلول تصادف و اتفاق بنمایاند. اما به زودی بر اثر خستگی مفرط، دستخوش خوابی شد که مالامال بود از اشباح دل انگیز با پیراهنهای چین دار آبی آسمانی، تصاویری محو و مبهم از داستانهای متداول و فناناپذیر عشقی، و صحنه‌هایی از افسانه‌ها و شعرهایی که در مدحِ ثبات و پایداری عشاقی که تا پای مرگ به یکدیگر وفادارند، سروده شده بود: ادبیاتی باب طبع نوجوانان و روسپیان از کار افتاده، که هر دو از اشتیاق مفرط و زود باوری مشابهی در مورد داستانهای عشقی برخوردارند...

۷

«بعد به من گفت: 'خودم می‌دانم این ماجرا زیر سر چه کسی است. باز هم این شارلوت است که میانهٔ ما را به هم زده...' من بهش گفتم: 'حقّت هم همین است، تا تو باشی که هی هر دقیقه نروی سراغش و همهٔ اسرارت را بهش نگویی'. در جواب من برگشت و گفت: 'دوستی من با شارلوت هم خیلی نزدیکتر و هم خیلی قدیمیتر است تا با اسپلیف. این را بدان که از دست دادن شارلوت، نوییی[1]، ورق‌بازی و آن بچه خیلی برایم مشکلتر است تا از دست دادن اسپلیف ــ آخر، عادت و علایق قدیمی را که نمی‌شود ترك کرد؛ من گفتم: 'اینها به جای خود، اما با وجود این خوب می‌دانی که اعتمادت به شارلوت گاهی وقت چقدر برایت گران تمام می‌شود'. جواب داد: 'خب دیگر، قیمت هر چیز خوبی را باید پرداخت'. می‌بینی که چه آدمی است: سخاوتمند، با جنبه، و در عین حال زیرك. خلاصه، صحبتمان که به اینجا رسید، رفت که برای تماشای مسابقه لباس بپوشد ــ به من گفت با یك ژیگولو به دیدن مسابقه می‌رود...»

شری بانگ تلخی برآورد: «با من! درسته؟ مقصودش من بودم، نه؟»

«حاشا نمی‌کنم. من صرفاً دارم قضایا را به همان ترتیبی که اتفاق می‌افتاد، برایت تعریف می‌کنم. یك پیراهن سفید ــ کرپ‌دوشین سفید ــ با طرح شرقی و حاشیه قلابدوزی شده به رنگ آبی، یعنی همین لباسی که اینجا توی این عکس که در

1. Neuilly

مسابقه گرفته شده می‌بینی، تنش بود. و حاضرم شرط ببندم مردی که شانه‌اش از پشت او دیده می‌شود، تو یی.»

شری با لحنی آمرانه گفت: «بیارش اینجا ببینم!»

پیرزن برخاست، سنجاقهای زنگ‌زده‌ای را که به عکس زده بود از دیوار بیرون کشید، و تصویر را برای شری آورد. شری که روی مخدّهٔ الجزایری لمیده بود، سر ژولیده‌اش را بلند کرد و هنوز نیم‌نگاهی به عکس نینداخته، آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

«کی تا به حال دیده‌ای من کت کوتاه و یقه‌ای که پشتش باز باشد، برای تماشای مسابقه بپوشم؟ یالّا خوب فکر کن دیگر! به نظر من اینجور چیزها اصلاً مضحك نیست.»

کوپین زیر لبی «نُچ نُچ» ملامت‌آمیزی کرد، زانوان پیرش را خم کرد تا عکس را بردارد، و رفت تا دری را که به راهرو باز می‌شد بگشاید.

«کجا می‌روی؟»

«صدای جوشیدن آب را می‌شنوم. می‌روم قهوه را آماده کنم.»

«باشد. اما باز برگرد اینجا.»

کوپین در میان خش‌وخش ساییده‌شدن پیراهن تافته و دمپاییهای بی‌پاشنه‌اش ناپدید شد. شری تنها که ماند، سرش را روی بالشتكِ مخملی که نقوش قلمکار تونسی داشت، قرار داد. به جای کت و جلیقه، کیمونوی ژاپنی تازه‌ای به تن داشت که پیچکهای صورتی بر زمینهٔ ارغوانی آن نقش بسته بود و رنگ تندش توی ذوق می‌زد. ته‌سیگاری نیمه‌سوخته می‌رفت تا لبهایش را هم بسوزاند و موهایش که به شکل بادبزن تا روی ابروها ریخته بود، نیمی از پیشانیش را می‌پوشاند.

پوشیدن جامه‌ای چنین گلدار و زنانه به هیچ وجه ابهامی در وضع ظاهری او ایجاد نمی‌کرد، بلکه صرفاً شکوه افشاگرانه‌ای به او بخشیده بود که جزء جزء سیمایش را به ارزش واقعیشان ممهور می‌ساخت. به نظر می‌رسید به سوی مرگ و فنا کشیده می‌شود: حتی لبهٔ عکس هم، در آن دمی که به سویی پرتابش می‌کرد، در کَفَش همچون تیغی برهنه درخشیده بود. استخوانهای محکم و ظریف گونه‌اش همگام با فکین‌اش حرکت می‌کرد و سفیدی چشمانش در تاریکی همانند ستیغ موجی

می‌درخشید که ماهتاب گاه و بیگاه مسیر آن را روشن کند...

تنها که ماند، سرش را به بالشتك تکیه داد و چشمها را بست.

کوپین که به اتاق برگشت با دیدن او بانگ زد: «پناه برخدا! گمان نکنم در بستر مرگ هم از این قشنگتر بشوی! برایت قهوه آورده‌ام. می‌خوری؟ به، عجب عطری! آدم را به بهشت می‌برد...»

«آره. دو تا حبّه.»

کلمات شری موجز و مختصر بود و کوپین با فروتنی و رضایتی عمیق و برده‌وار اطاعت می‌کرد.

«تو که شام چیزی نخوردی؟»

«بس بود.»

بی‌آنکه از جا بجنبد، در همان حال که سنگینی بدنش را روی یك آرنج انداخته بود، قهوه‌اش را نوشید. پرده‌ای شرقی و سایبان مانند از سقف بالای مخّده آویخته بود و در پناه آن شری، عاج‌گون و مینایی، در لباسی از ابریشم ناب بر قالیچه‌ای فرسوده و خاك گرفته تکیه زده بود.

کوپین میز برنجی را جلو کشید و شروع کرد به چیدن وسایل قهوه‌خوری، چراغ مخصوص تریاك با سرپوش شیشه‌ای، دو وافور، ظرف تریاك، انفیه‌دان نقره‌ای مخصوص کوکائین، و یك فلاسك که علی‌رغم چوب‌پنبهٔ محکمش، نمی‌توانست سرما و انبساط فرّار اتر را تنظیم کند. به این اشیاء یك دسته ورق، یك قوطی ژتون پوکر، و یك عینك را افزود و بعد با ژست پوزش‌خواهانهٔ پرستاری کهنه‌کار در جای خود مستقر شد.

شری غرولند کنان گفت: «چند بار بهت بگویم که این خنزرپنزرها به درد من نمی‌خورد!»

کوپین از نو دستهای سفید و ناخوش احوالش را به نشانهٔ اعتراض جلو آورد. در خانه، به گفتهٔ خودش، از «مد شارلوت کورده»[۲] پیروی می‌کرد: موهای افشان و دستمال گردن پهن و سفیدی که ضربدروار روی لباس سیاه خاك گرفته‌اش بسته

---

۲. Charlotte Corday، قاتل مارا (Marat)، انقلابی فرانسوی

می شد و او را آمیزه‌ای از آراستگی و عفاف از دست رفته می نمود ــ یادآور شیر زنی از توقیفگاه سالپتریر[۳].

«اشکالی ندارد شری. این چیزها را محض احتیاط می آورم. به علاوه، از اینکه انبار کوچك مهماتم مرتب و منظم جلو رویم چیده شده باشد، کلّی کیف می کنم: این زرادخانهٔ رؤیاها! این تدارکات خلسه و جذبه! این دروازهٔ طلایی اوهام!»

سر کشیده‌اش را تکانی داد و با نگاه دلسوزانهٔ مادربزرگی که خود را به خاطر خرید اسباب بازی ورشکست می کند، به سقف خیره شد. افسوس که میهمانش حاضر نبود از هیچ یك از معجونهای او استفاده کند، چرا که هنوز هم دربند نوعی عزّت نفس جسمانی بود و استعمال موّاد مخدّر را، همچون رفتن به فاحشه‌خانه‌ها، عار می‌دانست.

روزهای متوالی ــ که حسابش از دست او به در رفته بود ــ می گذشت و شری هر روز به این دخمهٔ سیاه که ملازمی به سخت پایی سرنوشت در آن شب‌زنده‌داری می کرد، باز می گشت. با خشونت و به شیوه‌ای که جای بحثی را باقی نمی گذاشت، مخارج غذا، قهوه، و لیکور کوپین و همچنین احتیاجات خودش مثل سیگار، میوه، یخ، و نوشابه‌های گازدار را می پرداخت و بردهٔ خود را واداشته بود که روبدوشامبر ژاپنی پرزرق و برق و عطر و صابونهای گرانبهایی خریداری کند. در این میان انگیزهٔ کوپین، بیش از آنکه استفاده مادی باشد، لذتی بود که از همدستی و مشارکت با او می برد. وی خود را با همان جدّیت و اشتیاقی وقف خدمت به شری کرده بود که پیشترها، در نقش مروّج فسق و فجور، باکره‌ای را به حمام می برد، یا حبّ تریاکی را آماده می کرد و یا باده‌ای سکرآور را در پیاله می ریخت. لکن این بار رسالت وی بی‌ثمر بود چرا که میهمان استثناییش نه تنها رفیقه‌ای همراه نمی آورد، بلکه فقط نوشابه‌های غیرالکلی می نوشید، روی مخدهٔ خاك گرفته ولو می شد، و تنها یك دستور را صادر می کرد: «حرف بزن.»

کوپین هم حرف می زد و به خیال خود رشتهٔ کلام را به دست افکار و تخیلات

---

۳. Salpêtriere بیمارستان یا دارالمساکینی در پاریس، برای زنان علیل یا مجنون یا آنهایی که به جهت دیگری نیازمند دستگیری هستند. سابقاً به عنوان توقیفگاه نیز به کار می‌رفت.

خویش وامی‌گذاشت؛ اما شری گاه با خشونت و گاه با ظرافت او را در پیچ و خمهای خاطرات غبارآلودش هدایت می‌کرد. و کوپین، همچون خیاطی روزمزد، با همان یکنواختی بی‌وقفه و حیرت‌انگیز افرادی حرف می‌زد که عمری را به کارهای طاقت‌فرسا و بی تحرك می‌گذرانند. لکن کوپین هرگز خیاطی نمی‌کرد، چرا که دیدگاه اشرافی و بیحاصل روسپی سابق را ترك نگفته بود. وی ضمن صحبت، روی سوراخ یا لکه‌ای را با سنجاق تا می‌زد و دوباره کار چیدن ورقها و شکیبایی را از سر می‌گرفت. موقع آسیاب کردن دانه‌های قهوه‌ای که مستخدمه برایش می‌خرید دستکشی به دست می‌کرد، اما از وررفتن با ورقهای چرب و کثیف ابایی نداشت.

کوپین لاینقطع حرف می‌زد و شری به صدای رخوت‌آور او و سایش سرپاییهای ماهوتش گوش می‌سپرد و بی‌هیچ دغدغهٔ خاطر، در حالی که جامهٔ فاخر خود را به تن داشت، در این خانهٔ به هم ریخته می‌آسود. میزبانش جرئت نمی‌کرد چیزی از او سؤال کند. در واقع به قدر کفایت می‌دانست: پارسایی و پرهیزکاری شری نشان می‌داد که دچار جنونی تك ـ بُعدی است؛ بنابراین وی مراقبت از ناخوشی مرموزی را برعهده داشت که وجودش انکارناپذیر بود.

روزی از روزها کوپین، گویی از روی احساس وظیفه، دست به عمل مخاطره‌آمیزی زد. زن جوان و زیبارویی را که رفتاری بچگانه و نشاطی حرفه‌ای داشت، به خانه‌اش فرا خواند. اما توجه شری به او درست به اندازهٔ توجهی بود که می‌توانست به توله‌سگی نشان بدهد و خطاب به کوپین گفت: «مگر خیال داری باز هم از آن بزمهای معروفت راه بیندازی؟»

پس از آن، دیگر نه موردی برای سرزنش مجدّد او پیش آمد و نه موجبی برای ملزم ساختنش به رازپوشی. لکن یك روز موقعی که پیشنهاد دعوت از دو یا سه نفر دوستان دوران قدیم، «مثلاً، لئا» را پیش کشید، بی‌آنکه خود بداند تا آستانهٔ واقعیت پیش رفت. شری، امّا، مژه هم برهم نزد.

«نه، هیچ تنابنده‌ای را؛ وگرنه ناچار می‌شوم کنج بهتری پیدا کنم.»

دو هفتهٔ دیگر هم با مناسکی ملال‌آور، همچون زندگی در صومعه‌ای، سپری شد بی‌آنکه هیچ یك از آن دو را خسته کند. کوپین در طول روز به دنبال سورچرانی و تفریحات پیرزنانهٔ خود بود: بازی پوکر، پیاله‌های ویسکی، غیبت‌کردن و

سخن‌چینی‌های مسموم، دخمه‌های قمار، اغذیهٔ محلی در رستورانهای خفه و دم‌کردهٔ نرمانی[4] یا لیموزنی[5]... اما همزمان با فرارسیدن نخستین سایه‌های شامگاهی، شری که گاه بر اثر باران خیس و آبچکان بود، از راه می‌رسید. کوپین صدای به هم خوردن در تاکسی او را می‌شناخت و دیگر نمی‌پرسید: «آخر چرا هیچ وقت با ماشین خودت نمی‌آیی؟»

شری معمولاً بعد از نیمه‌شب و پیش از طلوع سپیده آنجا را ترك می‌کرد. در خلال این شب‌زنده‌داریهای طولانی که روی مخدّهٔ الجزایری برگزار می‌شد، کوپین گاه شاهد خفتن‌های گذرای شری بود که سرش را یکچند بی‌حرکت بر شانه‌اش می‌آویخت، انگار که در دامی اسیر شده باشد. خود او، اما، نیاز به خواب را از یاد می‌برد و هیچ وقت تا بعد از رفتن میهمانش دیده برهم نمی‌نهاد. یك بار در نخستین ساعاتِ بامداد، هنگامی که شری محتویات جیبش را ــ یعنی کلید آویخته به زنجیر، کیف پول، هفت تیر کوچك و مسطح، دستمال، و جعبهٔ سیگار طلایی سبز را ــ با دقت و یك به یك به جای خود باز می‌گرداند، کوپین جرئتی بخود داد و پرسید: «وقتی این قدر دیر به خانه بر می‌گردی، زنت به شك نمی‌افتد؟»

شری ابروان کشیده‌اش را، بر فراز چشمانی که بر اثر بیخوابی درشت‌تر شده بود، بالا برد: «نه. چرا؟ خودش خوب می‌داند که من دست از پا خطا نمی‌کنم.»

«البته، راستش هیچ بچه‌ای را هم نمی‌شود از تو راحت‌تر راه برد... امشب که دوباره می‌آیی؟»

«نمی‌دانم. باید ببینم. تو کارت را طوری تنظیم کن که انگار حتماً می‌آیم.»

یك بار دیگر نگاهی ممتد به تمامی گلوگاه‌های سیمین و تمامی دیدگان کبود رنگی انداخت که بر دیوار خلوتگاهش شکفته بود، و رفت تا دوازده ساعت بعد از نو، با وفاداری بی‌خدشه، به میعادگاه باز گردد.

***

شری با ترفندهای غیرمستقیمی که به نظر خودش خیلی زیرکانه بود، کوپین را به صحبت دربارهٔ لئا می‌کشانید و هر کجا به جملات معترضه یا حواشی غیرضروری

---

4. Norman

5. Limousin

می‌رسید که از سرعت داستان می‌کاست، او را به حذف آن وا می‌داشت: «بس کن دیگر. درزش بگیر!» و در این حال زحمت تلفظ کامل کلمه را به خود نمی‌داد، بلکه با تکیه بر صفیر «سین» یا «شین»، تك‌گویی کوپین را شتاب می‌بخشید و یا وی را به اختصار کلام دعوت می‌کرد. او جز به داستانهای غیر مغرضانه و تجلیل و تعریفهایی که صرفاً جنبهٔ توصیفی داشت گوش نمی‌داد... در تمام این احوال مؤکداً اصرار داشت که جنبه‌های مستند حقایق رعایت شود، و گفته‌های کوپین را با تندخویی تصحیح و با یکدیگر تطبیق می‌کرد. بدین منوال بود که شری ذهن خود را از تاریخها، رنگها، پارچه‌ها، نشانیها، و نام خیاطها می‌انباشت.

«پوپلین چیه؟»

«پوپلین مخلوطی است از پشم و ابریشم. پارچهٔ خشکی است... مقصودم این است که به تن نمی‌چسبد.»

«خب. پس موهر چی؟ تو گفتی 'از جنس موهر سفید'.»

«موهر از جنس یك جور پشم شتر است، مثل آلپاکا؛ اما البته از آن بهتر می‌ایستد. لئا معمولاً تابستانها پارچهٔ نخی نمی‌پوشید. به نظر او نخی بیشتر به درد لباس زیر و دستمال می‌خورد... زیرپوشهای خودش، اگر یادت باشد، مثل مال ملکه‌ها بود، و آن وقتها که این عکس گرفته شده ــ بله، عکس این زیبارو با آن پاهای کشیده ــ معمولاً لباسهای زیر مثل حالا ساده نبود. تمامش چین‌چینی، پف کرده، و مثل کف برفی بود. و اما از زیر جامه‌اش چه بگویم پسرجان! سر آدم را به دوران می‌انداخت... دو طرفش تور شانتیی سفید و وسطش هم شانتیی سیاه؛ فکرش را بکن... جداً *می‌توانی* تأثیرش را مجسم کنی؟»

شری با خود اندیشید: «چقدر چندش‌آور، جداً چقدر چندش‌آور! وسطش هم شانتیی سیاه! هیچ زنی شانتیی سیاه را صرفاً به خاطر خوشامد خودش نمی‌پوشد. اینها را جلوی چشم چه کسی تنش می‌کرده؟ به خاطر کی؟»

هنوز هم قیافهٔ لئا را، موقعی که سرزده وارد حمام یا اتاق خلوتش می‌شد، به خاطر داشت ــ قیافهٔ دزدانه‌ای که موقع پوشاندن تنش به خود می‌گرفت. هنوز هم عفاف غرورآمیز تن گلگون و برهنه‌اش را هنگامی که در وان آب شیری رنگ و معطر دراز می‌کشید به خاطر داشت... «اما، برای دیگران زیرجامهٔ شانتیی توردار

می‌پوشیده...»

یکی از بالشتکهای پر از کاه را با لگد به روی زمین پرتاب کرد.

«خیلی گرمت شده، شری؟»

«نه. می‌خواهم یك بار دیگر آن عکس را ببینم... آن یکی که قاب عکس بزرگ دارد. آن اسمش ـ چیهٔ چراغت را هم یك کمی کج کن... یك کم دیگر... خب، حالا شد!»

این بار مآل اندیشی و خویشتن‌داری همیشگیش را به فراموشی سپرد و با نگاهی کنجکاو به بررسی تمام جزئیاتی که برایش تازه و کمابیش خاطره‌انگیز بود، پرداخت: «کمربند پهن مرصع!... اصلا یادم نمی‌آید چنین چیزی در منزلش دیده باشم. و این کفشهای چکمه مانند! جوراب شلواری پایش بوده، نـه؟ چون سرپنجه‌هایش برهنه‌اند. چقدر چندش آور...»

«بگو ببینم این لباس را برای کجا تنش کرده بود؟»

«درست یادم نیست... گمانم برای میهمانی در کلوب بود... یا در مولیه[6]...»

شری در حالی که خود را کسل و منزجر وانمود می‌کرد قاب عکس را به سویش دراز کرد. کمی بعد خانهٔ کوپین را ترك گفت و زیر آسمانی گرفته، در دل شبی آکنده از بوی نم و دود چوب که هر دم به پایان خود نزدیکتر می‌شد، به سوی خانه به راه افتاد. قوای جسمانیش روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت، اما نسبت به آن بی‌توجه بود. کم‌خوابی، کم‌خوراکی، پیاده‌روی، و سیگار کشیدنهای پی‌درپی هر روز او را تکیده‌تر از روز پیش می‌کرد و انرژی‌اش در مقابل سبك وزنی و جوان نمایی کاذبی که در روشنایی روز ناپدید می‌شد، بیشتر می‌کاست. در خانه، مطابق میل و هوس خود رفتار می‌کرد. گاه میهمانان و مراجعان را می‌پذیـرفت و گاه از ایشان می‌گریخت. اینك تنها چیزی که جز نامش از او می‌شناختند سیمای سنگ‌آسا و زیبای وی بود، که روز به روز تراشیده‌تر می‌شد، و صراحت سهمناکی که در نادیده گرفتن اشخاص از خود نشان می‌داد.

به این ترتیب یأس و نومیدیِ آرام و مهار شده‌اش رفته‌رفته برهم می‌انباشت، تا

---

6. Molier

آنکه آخرین روزهای ماه اکتبر فرا رسید. در این ایام، یك روز بعد از ظهر برحسب تصادف متوجه رعب و وحشتی شد که در دل همسرش بر می‌انگیخت و در پی این کشف سرخوشی و سرور بی‌حدی به وی دست داد. چهره‌اش با بشاشت ویژهٔ افرادی که با هر احساسی بیگانه‌اند روشن شد: «ادمه خیال می‌کند من دیوانه شده‌ام. عجب اقبالی!»

شادیش، اما، دیری نپایید؛ زیرا خوب که موضوع را سبك و سنگین کرد به این نتیجه رسید که اهمیت آدم شرور از آدم دیوانه بیشتر است. ادمه از دیوانه واهمه داشت؛ حال آنکه در مقابل شخص شرور نه تنها جا خالی نمی‌کرد، بلکه ضمن لب گزیدن و فرو خوردن اشکهایش می‌کوشید تا حرف خود را به کرسی بنشاند.

با تلخی اندیشید: «دیگر حتی به شرارت و شیطنت هم قبولم ندارند، چرا که دیگر واقعاً از شرارت دست برداشته‌ام. عجبا! زنی که ترکش گفته‌ام با من چه‌ها که نکرده! با این حال، دیگران هم او را ترك گفته‌اند، و هم او دیگران را ترك گفته... کاش می‌دانستم با کیوچی الان چطور زندگی می‌کند؟ یا ستفن، یا اسپلیف یا مابقی آنها؟... اما من و آنها چه وجه اشتراکی با هم داریم؟... او به من می‌گفت 'خرده بورژا' چون همیشه حساب بطریهای سردابه‌اش را داشتم. به من می‌گفت 'خرده بورژوا'، 'با وفا'، 'دلباختهٔ کبیر' ــ اسمهای واقعیم هم همینها بود... با آنکه روز جداییمان اشك در چشمش حلقه زده بود، با اینحال، امروز باز هم خودش است، لئایی است که پیری را به من ترجیح می‌دهد، که در کنار آتش می‌لمد و با سرانگشتانش حساب می‌کند: 'آن ـ یارو ـ فلانی و بهمانی و شری و اسمش ـ چیه و فلان ـ و ـ فلان...' مرا باش که خیال می‌کردم فقط مال من است و هیچ وقت به عقلم نمی‌رسید که من هم یکی از میان خیل عشاق او باشم. حالا آیا باز هم کسی باقی مانده که از وجودش شرمسار نباشم؟...»

از آنجا که اینك بر اثر تمرین و ممارست سرسخت و بی‌اعتنا شده بود، می‌کوشید تا افکار جانکاهی را که دم به دم به ذهنش هجوم می‌آورد، با شکیبایی پذیرا شود و خود را درخور دیوی که وجودش را تسخیر کرده بود نشان دهد. از این رو، مغرور و بی‌اعتنا می‌نشست و در حالی که کبریت مشتعلی را میان دو انگشت بدون لرزش می‌فشرد، زیرچشمی مادرش را می‌پایید که با نگاهی کنجکاو نگران

احوال او بود. سیگارش را که آتش می‌زد حاضر بود تا به اندك اشاره‌ای همچون طاووسی مست در مقابل تماشاگرانی نامرئی بخرامد و هر کسی را که مایهٔ عذابش می‌شد، به باد مسخره بگیرد. به این ترتیب، نیرو و صلابتی که از استقامت و پنهانکاری او سرچشمه می‌گرفت، به گونه‌ای مغشوش در ضمیر باطنش گرد می‌آمد. اینك که رفته رفته به این انزوای مفرط عاطفی خو گرفته بود، احساس می‌کرد که شاید انفجار هیجانی تند و سرکش برایش همان قدر مفید و مفرّح باشد که سکون و آرامش، و شاید در اثنای آن به حکمت و خردی دست یابد که در حالات ملایمتر از او دریغ شده بود. در دوران طفولیت، شری بارها از طغیان خشمی تند و آنی برای دست‌یافتن به خواسته‌های خود استفاده کرده بود. اینك نیز به سرعت به مرحله‌ای نزدیك می‌شد که می‌دانست تراکم اندوه و تلخکامی تکلیف همه چیز را یکسره خواهد کرد...

***

یکی از بعداز ظهرهای غبارآلود ماه سپتامبر که وزش باد، برگهای پاییزی را به این سو و آن سو می‌کشاند ــ از آن روزها که آبی آسمان را فقط از لای شکاف ابرها می‌شود دید، و بارانهای پراکنده گاه‌گداری زمین را تر می‌کند ــ شری غفلتاً احساس نیاز مبرمی به دیدار از عزلتگاه ظلمانی و ملازم سیاهپوش خود کرد، ملازمی که همچون گربه‌ای ولگرد، لکهٔ سفیدی بر سینه داشت. بی‌سبب خود را سبك و سرحال حس می‌کرد و دلش می‌خواست سر درد دل را با کسی باز کند ــ گو اینکه آنچه در دل داشت، همچون میوهٔ درخت آربوتوس، ناخوش و تیغ‌آگین بود. در این حال، عبارات و واژه‌هایی که حائز اهمیتی خاص اما مبهم بود، مدام در ذهنش تکرار می‌شد: «حروف اول نامش با مو روی تمام لباسهای زیرش برودری دوزی شده بود، پسرجان؛ با موهای طلایی خودش... چه دست‌دوزیِ رؤیایی و زیبایی! و نمی‌دانم برایت گفتم یا نه که مشاطه‌گر او موهای ساق پایش را یکی یکی می‌کند...»

شری رویش را برگرداند و از جلوی پنجره دور شد. در این اثنا چشمش به شارلوت افتاد که روی مبلی نشسته بود و با نگاهی اندیشناك به او می‌نگریست: در آبهای ناآرام چشمان درشتش قطرهٔ شفاف کروی شکلی را دید که پس از لحظه‌ای از مردمك مفرغی رنگ جدا شد و اندکی بعد در حرارت گونه‌های برافروخته‌اش

محو و بخار گردید... گل از گل شری شکفت و با خود گفت: «چقدر لطف دارد! حتی به خاطر من گریه می‌کند!...»

ساعتی بعد همدست‌دیرین خود را سر قرار همیشگی باز یافت. لکن این بار کلاهی مشابه کلاه کشیشها بر سر داشت که خوشه‌ای روبان مشکی برّاق رویش بود. به محض دیدن او کاغذ آبی‌رنگی را به سویش دراز کرد. شری کاغذ را کناری زد و گفت:

«این چیه؟... حوصله‌اش را ندارم. بگو چی نوشته.»

کوپین دیدگان گیج خود را به او دوخت: «مادرم.»

«مادرت؟ شوخی می‌کنی؟»

کوپین تمام مساعیش را به کار برد تا خود را آزرده نشان دهد: «اصلاً هم شوخی نمی‌کنم. لطفاً حرمت رفتگان را نگه دار! مادرم فوت کرده.» و، گفتی برای تبرئه‌کردن مرده، افزود: «هشتاد و سه سال داشت!»

«تهنیت عرض می‌کنم. حالا می‌خواهی بروی بیرون؟»

«نه؛ سفر می‌روم.»

«کجا؟»

«به تاراسکن[7]، و بعد از آنجا سوار قطار فرعی می‌شوم که...»

«چند وقت؟»

«چهار یا پنج روز... دست کم... باید وکیلم را در مورد وصیت‌نامه ببینم؛ چون خواهر کوچکترم...»

شری دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و ناگهان از کوره در رفت: «خب حالا سر و کلهٔ یك آبجی هم پیدا شد! لابد بعدش هم چهار تا بچهٔ قدونیم قدّ؟» اما خودش هم متوجهٔ اوج گرفتن غیرمنتظره و لحن تند صدایش شد و آن را مهار کرد: «باشد، بسیار خوب. حالا می‌فرمایید‌که بنده چه بکنم؟ راه بیفت دیگر، راه بیفت...»

«خیال داشتم برایت پیغام بگذارم که با قطار ۷/۳۰ امشب می‌روم.»

«خب با قطار ۷/۳۰ برو.»

---

7. Tarascon

«تاریخ مراسم ختم در تلگراف ذکر نشده. خواهرم فقط به مراسم تدفین اشاره کرده؛ از بس هوای آنجا گرم است ناچارند زود بجنبند. فقط جنبه‌های مالی و قانونی قضیه است که ممکن است به درازا بکشد، و این دیگر به اختیار خود آدم نیست...»

«البته، البته.»

شری در اتاق قدم می‌زد و فاصلهٔ بین در و دیوار پوشیده از عکس را می‌رفت و دوباره برمی‌گشت؛ یك بار هم پایش به یك کیف سفری کهنه و اسقاط گرفت. قهوه‌جوش و فنجانها روی میز آماده بود و بخاری از آن برمی‌خاست.

«قهوه‌ات را به هر حال حاضر کرده بودم، هرچه باداباد...»

«ممنون.»

هر دو قهوه‌شان را ایستاده نوشیدند، گفتی از هم اینك در سالن راه‌آهن بودند. سرمای مفارقت بیخ گلوی شری را می‌فشرد و دندانهایش پنهانی برهم می‌خورد.

کوپین گفت: «خب، خداحافظ پسرجان. خاطر جمع باش هرچه که بتوانم زودتر سروته کارها را به هم می‌آورم.»

«خداحافظ ــ سفر بخیر.»

با هم دست دادند و کوپین جرئت نکرد او را ببوسد: «یك کمی دیگر اینجا نمی‌مانی؟»

شری، کلافه و سردرگم، نگاهی به پیرامون خود انداخت: «نه؛ نه.»

«پس کلید پیشت باشد.»

«نه، برای چی؟»

«آخر اینجا راحتی. به اینجا عادت کرده‌ای. به ماریا گفته‌ام که هر روز سر ساعت پنج بیاید آتش را روشن کند و قهوه را آماده کند... بنابراین کلید را بگیر، باشد؟...»

شری با دستی کرخت کلید را گرفت و آن را بسیار سنگین یافت. به محض اینکه پایش را از آستانهٔ خانه بیرون گذاشت، دلش می‌خواست آن را به گوشه‌ای پرتاب کند یا به سرایدار پس بدهد.

پیرزن در فاصلهٔ میان در خانه و خیابان به خود جرئت داد تا دستورالعملهای لازم را به شری، همچون به طفلی دوازده ساله، گوشزد کند.

«وقتی وارد می‌شوی، کلید چراغ برق سمت چپت قرار می‌گیرد. کتری همیشه روی اجاق گاز توی آشپزخانه است و کافی است که زیرش را روشن کنی. و اما روبدوشامبر ژاپنی‌ات ــ قرار است ماریا آن را تا کرده جلوی مخدّه بگذارد و سیگارها را هم همان جای همیشگی.»

شری ــ با قیافهٔ به ظاهر بی‌خیال و دلیرانهٔ پسر بچه‌ای در آخرین روز تعطیلات ــ سرش را یکی دو بار به علامت تأیید و تصدیق جنباند. حتی موقعی که تنها ماند هم اصلاً به خاطرش نرسید تا خادمهٔ پیر و رنگین موی خود را دست بیندازد ــ خادمه‌ای که هم به آخرین حقوق ویژهٔ مردگان ارج می‌نهاد و هم برای خرده‌ـدلخوشیهای کسی که اینك همه ترکش گفته بودند، احترام قائل بود.

***

بامداد روز بعد، شری از رؤیایی تعبیر ناکردنی برخاست که در آن جماعت کثیری در یك جهت می‌دویدند. هر چند فقط می‌توانست پشت هر کسی را ببیند، اما همه را می‌شناخت. در همان حال که به عجله از مقابلش می‌گذشتند، توانست مادرش، لئا ــ که بی‌جهت برهنه بود و نفس نفس می‌زد ــ دزموند، کوپین، و مادرو[8]ی جوان را تشخیص دهد... ادمه تنها کسی بود که برگشت و با لبخند سایندهٔ سمورمانندی به او تبسم کرد. شری در خواب فریاد زد: «اما این همان سموری است که رگو[9] در وُژ[10] به دام انداخته بود!» و از کشف خود بی‌نهایت خرسند شد. بعد به وارسی و شمارش دوندگان یك سویه پرداخت و در همان حال مرتب به خود می‌گفت: «یك نفر کم است... یك نفر نیست...» به محض اینکه از رؤیا بیرون آمد متوجه شد که شخص غایب کسی جز خود او نبوده است: «باید از نو به آنجا برگردم...» اما کوشش او برای حرکت دادن دست و پایش همچون کوشش حشره‌ای که روی کاغذ سمباده گیر کرده باشد عقیم ماند. تنها نتیجهٔ آن این بود که شکاف آبی میان پلکهایش بازتر شده و به جهان واقع باز گردد تا از نو کار اتلاف وقت و نیرویش را از سر بگیرد. پاهایش را دراز کرد و در خنکا و تازگی ملافه‌ها غوطه داد: «حتماً ادمه

---

8. Maudru
9. Ragut
10. Vosges

خیلی وقت پیش بیدار شده.»

از مشاهدهٔ یك باغچهٔ تازهٔ پر از گلهای داوودی و همیشه بهار در پای پنجره‌اش دچار حیرت شد، چرا که هنوز هم باغچه آبی و صورتی تابستانه را در ذهن داشت. دگمهٔ زنگ را فشرد و صدای زنگ مستخدمه‌ای را به عالم حیات باز آورد که چهره‌ای ناآشنا داشت.

«هنریت کجاست؟»

«من به جای او آمده‌ام، آقا.»

«از کی؟»

«وا ــ از یك ماه پیش، آقا...»

شری چنان «عجب»ی گفت که گویی علت‌العلل همه چیز را یافته باشد.

«پس خانم کجاست؟»

«الان می‌آید، آقا. مادام آمادهٔ بیرون رفتن است.»

در واقع همان دم هیکل تمام قد ادمه در آستانهٔ در پدیدار شد؛ اما چنان با حزم و احتیاط در میان چارچوب در متوقف ماند که موجبات تفریح پنهانی شری را فراهم آورد. برای آنکه بیشتر دستپاچه‌اش کند، بانگ زد: «اما، این که همان سمور رگو است!» و بعد با مسرت به چشمان زیبایی که نگاهش را از وی می‌دزدید، خیره شد.

«فرد، من...»

«بله، قرار است بیرون بروی. اما من امروز اصلاً متوجه بیدار شدن تو نشدم.»

ادمه به طور نامحسوس رنگ به رنگ شد: «تعجبی ندارد، چون این چند شب اخیر آن قدر بد می‌خوابیدم که یك رختخواب روی نیمکت اتاق خلوتم درست کردم... تو که امروز کار بخصوصی نداری، نه؟»

شری عبوسانه گفت: «اتفاقاً چرا.»

«مهم است؟»

«خیلی مهم.» مکثی کرد و بعد سر فرصت و با لحن ملایمتری دنبال حرفش را گرفت: «خیال دارم سرم را اصلاح کنم.»

«اما برای ناهار که خانه هستی؟»

«نه؛ همان جا در پاریس یك کتلت می‌خورم. از گوستاو[۱۱] برای ساعت دو و ربع

وقت گرفته‌ام. آرایشگری که معمولاً موهای مرا کوتاه می‌کرد، مریض شده.»

به طرز بچگانه‌ای مؤدب بود و دروغ بی‌هیچ زحمتی بر لبانش جاری می‌شد. از آنجایی که دروغ می‌گفت، دهانش ترکیب پسرانهٔ خود را بازیافته بود: پیش آمده و برانگیزاننده، انگار که برای بوسه‌دادن غنچه شده باشد. ادمه با رضامندی کمابیش مردانه نگاهش می‌کرد.

«امروز صبح سرحال به نظر می‌رسی، فرد... خب، باید عجله کنم.»

«برای قطار ساعت ۷/۳۰؟»

ادمه یکه‌ای خورد و به او زل زد، بعد چنان با شتاب گریخت که وقتی در خانه پشت سرش بسته شد، شری هنوز هم می‌خندید.

آنگاه آهی کشید و گفت: «به! حالم بهتر شد! آدم وقتی از کسی انتظاری نداشته باشد، چقدر راحت می‌تواند بخندد...» به این ترتیب، ضمن اینکه لباس می‌پوشید، به ماهیت زهد و بی‌نیازی می‌اندیشید و در همان حال ترانهٔ کوچك و بدآهنگی که با دهان بسته زمزمه می‌کرد، همچون راهبه‌ای جوان و ساده‌لوح همراهیش می‌کرد.

باری، به پاریس رفت ــ پاریسی که آن را به دست فراموشی سپرده بود. ازدحام جمعیت، تعادل عاطفی ناپایدار او را که اینك تنها به خلئی بلورین و رنجی مداوم متکی بود، برهم می‌زد.

در خیابان روایال[۱۲]، درست در آن دمی که روشنایی نیمروز از میان ابرهای بارانی می‌شکفد، با بازتاب تصویر تمام قد خود در ویترین مغازه‌ای مواجه شد. اما زحمت اندیشیدن به این تصویر تازه و خام‌دستانه را که بر زمینهٔ بساط روزنامه‌فروشیهای دوره‌گرد و گلوبندهای یشم سبز و پوستهای روباه نقره‌ای رنگ دستفروشان نقش بسته بود، نداد. از آنجا که حالت دل‌آشوبه‌اش را ــ که به نظر خود او همچون ذرّه‌ای سرب شناور در درون گوی کاغذی می‌آمد ــ ناشی از سوء تغذیه می‌دانست، به رستورانی پناه برد.

در حالی که پشت به دیوارهٔ شیشه‌ای نشسته بود که وی را از روشنایی روز محفوظ می‌داشت، ناهاری مرکب از صدفهای درشت، ماهی، و میوه صرف کرد. دو

---

11. Gûstave

12. Royale

سه نفر زن جوانی که در نزدیکی‌اش نشسته بودند، به او اعتنایی نداشتند و از این بابت چنان احساس مطبوعی به او دست داد که گفتی دسته‌گل بنفشهٔ خنکی را روی پلکهای بسته‌اش قرار داده باشند. اما عطر خاطره‌انگیز قهوه‌ای که سفارش داده بود، به ناگاه ضرورت مبرمِ عزیمت به سوی میعادگاه همیشگی را به یادش آورد. با این حال، پیش از پاسخ به این ندا، ابتدا به آرایشگاه سری زد تا ناخنهایش را مانیکور کند و، در اثنایی که انگشتانی کارآزموده مطیع ارادهٔ او بود، دمی چند در عالم بیخودی آرامبخشی فرو رفت.

کلید خانه در جیبش سنگینی می‌کرد، و مرتب به خود می‌گفت: «نه نمی‌روم، نمی‌روم!...» اما با آهنگ همین ترجیع‌بند بی‌معنی، بی‌هیچ حادثه‌ای، به خیابان ویلیه[13] رسید. ناشیگریش در باز کردن قفل و سروصدای سوهان مانند گردش کلید موجب شد تا ضربان قلبش موقتاً افزایش یابد؛ اما همین که وارد شد، گرمای مطبوع دهلیز اعصابش را آرام کرد.

با احتیاط در قلمرو چندمتری خود که هنوز برایش ناشناخته بود، پیش رفت. مستخدمهٔ کارکشته تمام اسباب و آلات بلا استفاده را مثل همیشه روی میز چیده بود و یك قهوه‌جوش چینی هم میان زغالهای نیمسوزی که هم اینك در زیر مخمل خاکستر گرم رو به خاموشی می‌رفت، قرار داشت. شری جیبش را با نظم و ترتیب خالی کرد و محتوای آن را که عبارت بود از قوطی سیگار، کلید بزرگ، کلید کوچك خودش، هفت تیر مسطح، کیف پول، دستمال، و ساعت، یکی پس از دیگری روی میز چید. اما برخلاف همیشه، وقتی که روبدوشامبر ژاپنی را به تن کرد، روی مخدّه دراز نکشید، بلکه با کنجکاوی خاموش و گربه‌وار شروع به باز و بسته کردن درها و سرك کشیدن به داخل اشکافها و کمدها کرد. در مقابل توالتی بدوی که در عین حال انگ کاملاً زنانه‌ای داشت، با وسواسی که مختص خود او بود، عقب‌گرد کرد. اتاق‌خواب، که تخت بزرگی تمام آن را فرا گرفته بود، بوی پیرمردهای مجرد و ادوکلن می‌داد و ته‌رنگ سرخ سوگوارانه‌ای داشت که ظاهراً باب طبع سالخوردگان است. شری به اتاق‌پذیرایی بازگشت و چراغهای دیواری و شمعدانی چند شاخه را

---

13. Villiers

روشن کرد و بعد به صداهای ضعیف و دوردست گوش سپرد. اینك که برای نخستین بار در این مسکن محقر تنها می‌ماند، سنگینی حضور ساکنان قبلی آن را ــ مردمانی که مهاجرت کرده و یا مرده بودند ــ با تمام وجودش احساس می‌کرد. یك بار گمان برد صدای پای آشنایی می‌شنود: لخ لخ قدمهای لاابالی و سلانه سلانهٔ حیوانی پیر را. اما سری جنباند و با خود گفت: «نمی‌تواند او باشد... زودتر از یك هفته دیگر بر نمی‌گردد؛ و تازه وقتی که برگردد، دیگر چه چیزی در این دنیا برایم می‌ماند؟ مثل...»

در ذهنش صدای کوپین را می‌شنید، صدای خستهٔ زنی ولگرد را... «اما بگذار تا ماجرای فحش کاری مفصلی را که بین لئا و مورتیه[۱۴] پیر در جریان مسابقه درگرفت، برایت تعریف کنم. مورتیه فکر می‌کرد که با کمی تبلیغات در ژیل بلاس[۱۵]، هر چه را که بخواهد از لئا می‌ستاند. اما چه خیال خامی، عزیزکم، نمی‌دانی چه بدجوری خیط و بور شد!... لئا در حالی که پیراهن آبی رؤیاانگیزی به تن داشت، با جلال و جبروتی همپای یك ربّ النوع، سوار کالسکهٔ کوچکش که یك جفت اسب ابلق آن را می‌کشید شد و به لانگ‌شان[۱۶] رفت...»

شری دست را به سوی دیوار مقابل دراز کرد: جایی که آن همه‌چشمان آبی به او لبخند می‌زد و آن همه گردن قوماننند بر فراز سینه‌هایی آرام و بی‌تشویش برافراشته بود: «... من تمام اینها را می‌خواهم. همین و بس. شاید واقعاً این هم خودش خیلی زیاد باشد. یك بار دیگر او را، بنا به تصادفی فرخنده، باز یافته‌ام... این مرتبه، روی این دیوار... اما او را یافته‌ام تنها برای اینکه از نو و برای همیشه از دستش بدهم. من هم هنوز مثل او، اسیر آن چند دانه میخ زنگ زدهٔ روی دیوارم؛ این سنجاقهای اریب هنوز هم نگاهم داشته‌اند. اما این وضع تا چند وقت دیگر می‌تواند دوام داشته باشد؟ نه زیاد. و بعد، از آنجا که خودم را می‌شناسم، ترسم از آن است که بیشتر از اینها را بخواهم. ممکن است ناگهان فریاد بزنم: 'خودش را می‌خواهم! خودش را باید به دست بیاورم! همین الان! همین لحظه!' آن وقت چه بر سرم خواهد آمد؟...»

مخدّه را به دیوار مصور نزدیکتر کرد و روی آن دراز کشید. در این حال به نظرش

---

14. Mortier
15. Gil Blas
16. Longchamp

می‌آمد که نگاه تك‌تك لئاهای روی دیوار با نگرانی متوجه اوست: «اما خوب می‌دانم که فقط به نظر می‌رسد که نگران من باشند... تو، نونون من، وقتی که به اصرار بدرقه‌ام می‌کردی، به گمانت بعد از تو برای من چیزی هم باقی می‌ماند؟ این گذشت تو برای خودت چندان گران تمام نشد، چرا که ارزش یك شری را خوب می‌دانستی. خطر کردن تو، خطر کردن ناچیز و بی‌اهمیتی بود. با تمام اینها، هردومان چه خوب تنبیه شدیم؛ تو، به این خاطر که آن همه پیشتر از من به دنیا آمده بودی، و من، به خاطر اینکه تو را بیشتر از تمام زنهای دیگر دوست داشتم. حالا تو سر وسامان و تسلّای خاطری یافته‌ای ــ که چقدر هم شرم‌آور است! ــ حال آنکه من... تا هر وقتی که مردم بگویند 'جنگ بود'، من هم می‌توانم بگویم 'لئا بود'. لئا، جنگ... اصلاً خیال نمی‌کردم که باز هم درگیر هیچ کدامشان باشم؛ با این حال، هر دو دست به دست هم داده‌اند و مرا از دوره و زمانهٔ خودم بیرون رانده‌اند، بیگانه کرده‌اند. بعد از این دیگر هیچ جا و یا حتی نیمه‌جایی در هیچ کجای این دنیای پهناور ندارم...»

میز را اندکی به سوی خود کشید تا بتواند ساعتش را ببیند: «پنج و نیم. این پیرزال تا هفت روز دیگر به اینجا بر نمی‌گردد... و تازه امروز روز اول است. اگر، فرضاً، بین راه بمیرد چی؟...»

با بیقراری روی مخدّه جابه‌جا شد. بعد سیگاری روشن کرد و کمی قهوهٔ ولرم در فنجان ریخت: «یك هفته. با تمام این اوصاف نباید خیلی هم امیدوار باشم. تا هفتهٔ دیگر... مثلا کدام ماجرا را برایم تعریف می‌کند؟ همه‌شان را از بر شده‌ام ــ جریان فحش‌کاری لئا با مورتیه پیر، یا ماجرای شرط‌بندی بر سر اسب او، یا... ــ و وقتی باز هم تمام آنها را، با تمام ریزه‌کاریها و ویرایشهای جور و واجورشان، شنیدم آن وقت دیگر چه می‌ماند؟... هیچ، واقعاً هیچ. تا یك هفتهٔ دیگر این پیرزن ــ که هنوز هیچ نشده چنان برایش بی‌تابی می‌کنم که گفتی تا حالا به من مواد تزریق می‌کرده ــ این پیرزال به اینجا بر می‌گردد و... هیچ چیزی هم برای من به همراه نخواهد داشت.»

نگاه مشوش و ملتمس خود را به عکسی که از همه بیشتر دوست داشت، دوخت. هنوز هیچ نشده، این تصویر گویا هم کمتر رنجش می‌داد، کمتر به وجدش می‌آورد، و کمتر اندوهگینش می‌کرد. آن گاه، در حالی که نمی‌توانست از انقباض عضلاتش

جلوگیری کند، روی مخدّهٔ سفت و سخت جا به جا شد ــ درست مثل کسی که بخواهد از بلندای صخره‌ای به زیر بجهد و جرئتش را نداشته باشد.

بعد چندین بار پشت سرهم و با آه و ناله «نونون... نونون من....» گفت تا مگر شوریدگی و بیخودی جنون‌آمیزی در خود احساس کند. اما پس از چندی با سرافکندگی خاموش شد؛ چرا که خوب می‌دانست برداشتن هفت‌تیر کوچك از روی میز، احتیاجی به این حرفها ندارد. بی آنکه از جا برخیزد، چند بار جابه‌جا شد تا بلکه به وضعیت راحت و دلخواهی دست یابد. عاقبت طوری دراز کشید که بازوی راستش مانند اهرمی حایل بدنش باشد. بعد در حالی که اسلحه را هم به همان دست داده بود، گوش خود را به دهانه‌اش که میان بالشتکها مدفون بود، چسباند. در دم حس کرد که بازویش رو به کرختی می‌رود و اگر زودتر نجنبد انگشتانش بر اثر مورمور تدریجی دیگر از او فرمان نخواهند برد. از این رو، در همان حال که زیر لب از درد دستش که زیر بدنش مانده بود می‌نالید، با شتاب ماشه را کشید. و، جز فشار انگشت سبابه‌اش بر اهرم کوچك فولادی، چیز دیگری نفهمید.